

# انتقال ابدی

آبتین پوریا



ISBN 978-8-7939265-3-0



9 788793 926530 >

# انتقال ابدی

آبتین پوریا

ISBN 978-8-7939265-3-0





[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

[AVAYeBUF.com](http://AVAYeBUF.com)

## انتقال ابدی

Enteghal e Abadi

By : Abtin Pouria

نویسنده: آبتین پوریا

Layout: Ghasem Gharehdaghi

ویراستار و تنظیم برای نشر: قاسم قره داغی

Illustrator: Houriyeh Gharehdaghi

طراحی جلد: Houriyeh Gharehdaghi

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-53-0

©2021 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

|                         |                                                                                           |
|-------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه                 | :انتقال ابدی/ آبتین پوریا                                                                 |
| عنوان و نام<br>پدیدآور  | :انتقال ابدی [کتاب]/ آبتین پوریا /<br>ویراستار: قاسم قره داغی ؛ طرح جلد: حوریه قره داغی . |
| مشخصات نشر              | :دانمارک: نشر آوای بوف، 2021                                                              |
| مشخصات<br>ظاهری         | :۱۰۳ ص: ۳۱×۵/۱۴ س م .                                                                     |
| شابک                    | :نشر اینترنتی: ۹۷۸۸۷۹۳۹۲۶۵۳۰                                                              |
| موضوع                   | :داستان/ متن فارسی-- قرن ۱۴                                                               |
| موضوع                   | :Roman                                                                                    |
| رده بندی کنگره          | :                                                                                         |
| شماره کتابشناسی ملی:    |                                                                                           |
| شابک: ۹۷۸۸۷۹۳۹۲۶۵۳۰     |                                                                                           |
| ISBN: 978-87-93926-53-0 |                                                                                           |

کلیه ی حقوق محفوظ است.

تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده ی دیگر از این اثر، بدون دریافت مجوز کتبی، ممنوع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

لینک دائمی دسترسی آنلاین به کتاب:

<https://avayebuf.com/>





بیشتر خوانندگان فکر خواهند کرد که این کتاب، توسط یک انسان دوپای معمولی نوشته شده است و احتمالاً آن را جدی نگیرند. ولی منابع و اسناد معتبری در دست است که خاطرنشان می‌کنند داستان این کتاب را یک «آنتی‌من» مذكر نوشته‌است. من فقط آن را به زبان انسانی ترجمه کرده‌ام. آنتی‌من‌ها گونه‌ای هوشمند از موجودات فضایی هستند که در مجمع‌السیاره‌ای دوردست زندگی می‌کنند.

اینکه چرا و چگونه من با آنها آشنا شدم و زبان‌شان را فراگرفتم هم برمی‌گردد به سال‌های دور. وقتی دانشجوی بودم و هنوز این غبار سنگین پیری روی موهایم ننشسته بود. آن روزها کارمند اداره ثبت اختراعات بودم. یک نویسنده تازه‌کار دست‌چندمی هم به حساب می‌آمدم. ده‌ها رمان نیمه‌کاره داشتم که به سرانجام نمی‌رسیدند و کسی مرا نمی‌شناخت. و درکل از این روزها راحت‌تر زندگی می‌کردم.

هنوز به یاد دارم آن نیم شبی که سیاه مست از اتاق کوچک و محقرم بیرون دویدم. مست بودم و برای اینکه حواس از هم گسسته ام را جمع و جور کنم، زیر آسمان بارانی که دم به دم از نور رعد و برق ها مثل جهنم شعله ور می شد گریختم.

خانه ی ما یک ساختمان توسری خورده ی کلنگی بود. حیاط نسبتا بزرگی داشت و دور تا دورش را اتاق های کوچک و بزرگی احاطه کرده بود. این ساختمان عهد عتیقی، به طرز معجزه آسایی از دندان های تیز لودرهای بساز و بفروش ها در امان مانده بود.

صاحب خانه، پیرزنی خرافاتی و ساده دل بود. از قرار معلوم شبی خواب نما شده بود و در عالم هیروت به او الهام کرده بودند که خانه را با مبالغ ناچیزی به دانشجویان بی بضاعت اجاره دهد.

من هم اگرچه چندان بی بضاعت نبودم ولی به خاطر حال و هوای صمیمانه ای که در آن خانه های درندشت سراغ داشتم، یکی از اتاق های کوچکش را اجاره کرده بودم.

خب باید بدانید که من اصولا و کلا در خلوت و تنهایی، الکل نمی نوشم. از همان دوران جوانی، «هم پیاله» را بر پیاله ترجیح می دادم. ولی نمی دانم آن شب کذایی بر من چه رفته بود که دو بطری الکل را در دالان تنگ و تار مری ریختم و به مرداب معده سرازیر کردم.

راستش آن شب هم تنهای تنها نبودم. دوست دختر تازه ام را با خود به خانه برده بودم. ولی خب چون او به قصد دیگری آمده بود، به چشم هم پیاله نگاهش نمی کردم.

آن شب وقتی به تصویر خودم در چشم های او نگاه کردم، از خود مستم ترسیدم. باران سیل آسایی که نیم ساعتی بود به مثل دیوانه ها می بارید، انگار مرا صدا می کرد. تق تق کرکننده اش با صدای هول انگیز آذرخش های پی در پی ای که در جهنم شعله ور آسمان، زبانه می کشیدند در هم آمیخته بود.

به زیر آن جهنم آسمانی فرار کردم. افاقه نکرد و از حالت تهوع سمج و سرگیجه هایم کم نشد. قطرات اشک ابرهایی که زیر تازیانه ی آذرخش ها نعره می زدند، بر سر و صورتم می پاشید ولی مغز الکل زده ام را نمی شُست.

ناچار دویدم تا خود را به حوض وسط حیاط پرتاب کنم و مستی از سر بپرانم. سرم گیج رفت و به زمین افتادم. پیش از آنکه دوباره بلند شوم آذرخش کورکننده ای را در جهنم آسمانی تشخیص دادم.

آن لحظه اولین چیزی که نظرم را جلب کرد این بود که نور این آذرخش، ممتد بود. نوری یکنواخت، از رعد و برقی بی صدا که به رنگی مابین سبز و آبی می درخشید.

خنکای باران، مستی سرم را پرانده بود و عاقلانه تر می اندیشیدم. همین باعث شد که تلالو آن نور دلفریب را ته مانده های الکل جامانده در مغزم تلقی کنم و به آن اهمیتی ندهم.

ولی وقتی ناخودآگاه سرم را به سوی جهنم چرخاندم، تصویری شگرف روی شبکه چشم هایم نقش بست و عصب های درازی آن را به مغز الکل زده ام مخابره کردند. تصویر چنین بود:

یک شیء سیاه رنگ لوله مانند، معلق دم دروازه جهنم جابخش کرده و مانند ماری که زهر کشنده اش را در هوا می پاشد و به طعمه نگون بختش خیره می شود، از سوراخ های جلوی نورهای سبز و آبی می افشاند. این نورها در چند متری مار سیاه جهنمی، در هم می آمیزند و تشکیل یک سبزآبی دلفریب را می دهند.

اول فکر کردم دچار توهم شده ام یا در برزخ خواب و بیداری قرار گرفته ام. پلک هایم را چندبار محکم به هم زدم. آنقدر محکم که چشم هایم درد گرفتند. تصویر محو نشد.

هراسان بلند شدم. خواستم مثل مسافر یک کاروان شکست خورده که نیمه جان به سمت کاروانسرا می گریزد، به طرف اتاقم بگریزم. قبل از آنکه کمرم به طور کامل راست شود سعی کردم بدوم. ولی نیرویی اهریمنی مانع از حرکت دادن پاهایم می شد. احساس می کردم بدنم چنده برابر سنگین تر شده و حرکت دادنش برایم محال است.

مار جهنمی، زهر خوش رنگش را همچنان بر سرم می پاشید و مرا سنگین تر می کرد. حس می کردم که دارم زیر بار آن درخشش آسمانی، له می شوم. ولی ناگهان از شدت فشار کم شد و سبک شدم. آنقدر سبک که توانستم راه بروم.

من به راه افتادم. ولی به جای اینکه به کاروانسرا نزدیک شوم، به جهنم می رفتم. با هر قدم، بر خلاف قوای گرانس زمین، به سمت بالا کشیده می شدم. شروع به دویدن کردم. در چشم به هم زدن خود را در آستانه ورود به دهان مار سیاه یافتم. انگار از پله ای نامرئی بالا دویده باشم.



از آن بالا می‌توانستم حوض خانه را ببینم که زیر قطرات باران آبله‌گون شده بود. همچنین وحشت گربه‌ای روی دیوار را می‌دیدم که با دم پف‌کرده از من می‌گریخت. او را می‌شناختم. همان گربه‌ی لوس بازیگوشی بود که شب‌ها شامم را با او شریک می‌شدم و موقع خوابیدن هم وزنش روی رختخوابم سنگینی می‌کرد. او حالا از من می‌ترسید. انگار من خودم نبودم. قدرتی دیگر داشتم. چیزی که قبلاً نداشتم.

آن بالا حس عجیبی داشت. انگار از دیگران مهمتر بودم. می‌توانستم هرکار که دلم می‌خواهد بکنم؛ بدون اینکه به کسی یا جایی جواب پس بدهم. درست مثل عالم خواب.

اول به سرم زد از پنجره اتاق روبرویی خودم که در اجاره یک دختر جوان و زیبا بود مخفیانه دید بزنم. بعد فکر کردم داد و هوار راه بیندازم و همه را متوجه عروج آسمانی‌ام کنم. خلاصه فکر و برنامه ده‌ها نوع شیطننت، سلول‌های مغرم را در می‌نوردید. فکرهای مسخره‌ای که از گفتنشان هم شرم دارم.

من در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم زندگی زمینی‌ام بود. اینکه باید دوباره به همان اتاق محقر و کوتاه‌سقف برگردم را به کل از خاطر برده بودم. احساس می‌کردم که همیشه جهنمی بوده‌ام و به آن پایین‌ها تعلق ندارم. یک جور حس خدا بودن در من تولید شده بود که وصفش تقریباً محال است.

آن شب، اول نتوانستم آنتی‌من‌ها را ببینم. در همان حالی که از دهانه مار سیاه جهنمی به پایین نگاه می‌کردم و در خیالات خودم غرق بودم، این موجودات عجیب، مرا از پشت گرفتند و روی چیزی شبیه چارپایه نشاندند. عجیب بود که در آن لحظات هیچ ترسی نداشتم. فقط هیجان بود که در درونم موج می‌زد.

آنها چیزی شبیه عینک روی چشم‌هایم گذاشتند، گوش‌هایی روی گوش‌هایم قرار دادند. به نوک دو تا از انگشتانم گیره‌های نوک تیزی وصل کردند و سرآخر جسم‌نرمی که شبیه اسفنج بود را هم به سوراخ‌های بینی‌ام فرو کردند. دردم آمد ولی فریاد نزد. بینی‌ام تقریباً مسدود شده بود و به سختی اکسیژن را به ریه‌ها فرو می‌دادم. دهانم را باز کردم تا راحت‌تر نفس بکشم. به محض اینکه آرواره‌هایم از هم فاصله گرفتند، چیزی در دهانم فرو کردند. جسمی که نه جامد و نه مایع بود را روی زبانم قرار دادند. چیزی خمیرمانند. شبیه یک نوع سیال غیرنیوتونی که دور تا دور زبانم را احاطه کرد. بعد مرا رها کردند.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که رعشه گرفتم. انگار جریان برقی را از بدنم عبور می‌دادند. نورهای عجیب و غریبی روی عینکم می‌آمدند و می‌رفتند. از نقطه‌های کوچک چشمک زن شروع شد و به لوزی

های تو در تو و رنگیرسید. چشم‌هایم به آنها خیره می‌شد. یک جور بازی با رنگ بود. شبیه همین رقص‌نورهای لیزری که در جشن‌ها درست می‌کنند.

صداهاى عجیب و ناآشنایی در گوش‌هایم می‌لولیدند، صداها، شبیه ناله‌های زنی بود که با معشوقی نامرئی عشق می‌بازد. یا دقیق‌تر بگویم شبیه ناله‌های زنی بود که در خیالات یک مرد، عشق‌بازی می‌کند. دست‌هایم سوزن‌سوزن می‌شدند. پنجه‌هایم انگار آهنربایی شده بودند که در یک انبار پر از سوزن رها شده باشند

ترکیبی از بوهای متنوع را می‌شنیدم. از بوی آهن سوخته تا بوی آمونیاک. بوی کاهگل باران‌خورده و بوی کاغذهای کتاب نو.

مزه‌هایی آشنا در دهانم شکل گرفته بودند. مزه‌هایی فرار. چیزی بین گس و تلخ خوش‌آیند. از همان مزه‌های مرموزی که همه آنها را می‌شناسند.

به یکباره انگار که در دشت وسیعی از خاطره‌هایم رها شده‌باشم، به زمان‌های گذشته سفر کردم. از کودکی تا نوجوانی. و از نوجوانی تا جوانی. همه را دیدم. این حالت، زیاد طول نکشید. حدود یک دقیقه یا کمی بیشتر.

بعد همه چیز به حالت عادی برگشت. ماس‌ماسک‌هایی که به من وصل بود را از تنم جدا کردند و روبه‌رویم ایستادند. آنها سه تا بودند. سه آنتی‌من جوان. مطلقاً نمی‌ترسیدم. یک‌جور حس قرابت بین‌مان بود. انگار سال‌هاست آنها را می‌شناسم و با آنها زیسته‌ام.

آنتی‌من‌ها بسیار به انسان‌ها شبیه‌اند. اگر به دندان‌ها، موها و پوست‌شان دقیق نشوند، تمیز دادن‌شان از انسان تقریباً غیرممکن است. پوست‌شان از انسان‌ها صاف‌تر است و روی سرشان هم مو ندارند. دندان‌های‌شان کمی؛ فقط کمی پهن‌تر از دندان‌های انسان است، دندان عقل هم ندارند. بقیه تفاوت‌هایشان با نگاه اول به چشم نمی‌آیند. مثلاً پاهایشان چهار انگشت دارد؛ لوزه و آپاندیس هم ندارند.

همینطور که دایتم جزییات اولیه را کشف می‌کردم، یکی از آنها زانوی را ستش را خم کرد و یک قدم جلو آمد. چشم‌درچشم من دوخت. چند ثانیه بعد، از لای دندان‌های پهن و براقش، این کلمات بیرون ریخت:

« سلام بر تو. ما اطلاعات زبانی مان را به مغز تو منتقل کردیم و جزیی از توده نرم آن را با اطلاعات آنتی من ها انباشتیم. باشد تا از آن استفاده کنی.»

بعد، انگار می خواست جمله اش را نقطه گذاری کند دست را ست بالا آورد و با انگشت سبابه روی هوا کوبید.

این رخداد و این جملات مودبانه که انگار از یک نطق کلاسیک و ادبی جداشده بودند، هیجان زیادی در من تولید کرده بود و قلبم به قفسه سینه ام لگد می زد. ولی برخورد مسلط شدم و به نشانه تایید، سرم را دو بار در راستای عمودی حرکت دادم.

آن شب ترسیدم با آنها حرف بزنم. حکم کسی را داشتم که یک زبان خارجی می آموزد، ولی اعتماد به نفسش اجازه نمی دهد با بومیان آن زبان صحبت کند.

آنتی من ها مرا بیهوش کردند و وقتی به هوش آمدم، کنار حوض حیاط مان زیر باران افتاده بودم. دختر اتاق روبرویی که گویا به طور اتفاقی متوجه من شده بود بالای سرم بود و احوالم را می پرسید.

وقتی او را با لباس بلند و رسمی اش دیدم خنده ام گرفت. او را با لباس خوابی که در آن بالا دید زده بودم تجسم می کردم.

سال ها بعد، صبح روز تولد ۶۳ سالگی ام، لابه لای کادوهایی که برایم ارسال شده بود، چشمم به یک جعبه غریب افتاد. روی آن به خط آنتی منی نوشته بود:

«فوتی دانه ایخی.» یعنی برای یک دوست.

شوکه شدم. فوراً بازش کردم. آنقدر دستپاچه بودم که کاغذ درب جعبه پاره شد و محتویاتش به زمین ریخت.

یک کتاب و یک چیز قلم مانند در جعبه بود. شی قلم مانند، موقع افتادن قل خورد و زیر کمد رفت. با شوق و شعف و تقریباً بدون درنگ، کتاب را باز کردم. داستان بود. داستانی نه چندان دراز. این را از ضخامت یک سانتی متری کتاب می شد فهمید.

داستان یک سانتی متری آنتی منی را یک شب خواندم. خسته کننده بود و پر از درازنویسی های حوصله سربر. اما در کل کتاب عجیبی بود و تاثیر زیادی بر من گذاشته بود. بعد از خواندن آن کتاب تا یک

هفته، حال عادی نداشتم. مثل دیوانه‌ها به گوشه‌ای خیره می‌ماندم و در دریای فکرهای دور و نزدیک غرق می‌شدم. این را بعدها همسایگانم برایم تعریف کردند.

یک سال بعد فکر بکری به سرم زد. تصمیم گرفتم آن کتاب را ترجمه و منتشر کنم. احمقانه بود ولی به ریسکش می‌ارزید. هرچه بود فقط من می‌توانستم آن را بخوانم و اگرچه از بازار نشر و کتاب خبر داشتم ولی متأسفانه دلیلی نبود که بار یک مسئولیت منحصربه‌فرد را بر شانه‌هایم حس نکنم.

«اندیشه‌ای که در مغز بماند، می‌پوسد.» و «کتابی که خوانده نشود، مشتی کاغذ است.» با این رویکرد، نیمه‌ی «همیشه مخالف» مغزم را عقب می‌زدم. نیمه‌ی تاریک و غرغروی وجودم را. نیمه‌ای که وقتی بر من غالب بود، فوق‌العاده تنبل می‌شدم. کاراکترهای تعداد بی‌شمار داستان‌های نیمه‌کاره‌ای که در مغزم خاک می‌خوردند را می‌دیدم که جلویم رژه می‌روند و دشنام می‌دهند.

با این حال، دنبال بهانه‌ای بودم که از خیر و شر این قوزبالاقوز بگذرم. با چند نفر از دوستان اهل فن که در فنون «از زیرکار درروی»، استادکامل بودند حرف زدم. با دوستان نویسنده‌ام هم مشورت کردم. بی‌فایده بود. فقط یکی‌شان که خانمی میان‌سال بود، پیشنهاد خوبی داد:

«لازم نیست عینا آن را ترجمه کنی! ویرایشش کن و داستانی متفاوت از آن بیافرین»

البته من به این خانم محترم نگفته بودم که کتاب مذکور را آنتی‌من‌ها نوشته‌اند. گفته بودم کتابی باستانی از نویسندگان قدیمی است. ولی خب حرفش، حرف حساب بود.

شروع به نوشتن کردم. وقتی قالب کتاب، کمی فرم و شکل گرفت، با چند دوست دیگر که رمان‌خوان‌های کارکشته بودند هم حرف زدم و نظرشان را خواستم. بیشترشان جوابی دادند که دوست داشتم بشنوم:

«مزخرف است!»

این جواب، بهترین بهانه بود تا از خیر داستان بگذرم و نیمه‌ی تاریک و تنبل وجودم را خوشحال کنم.

ولی صبح روز بعد، بهانه از دستم گریخت. گویا یکی دو نفر از دوستان که شکل اولیه‌ی داستان را خوانده بودند از آن خوش شان آمده بود. یا دست‌کم اینطور وانمود می‌کردند. یکی‌یکی تلفن زدند و با گفتن جمله «منتظر بقیه‌اش هستم» مرا در عمل انجام شده قرار دادند.

هزار مدل حقه سوار کردم تا اراده‌ی نوشتن را در خودم تولید کنم. بالاخره رودرروی توفان عظیم تنبلی ایستادم و قدم برداشتم.

کم‌کم از کار خودم خوشم آمد و در متن داستان غرق شدم. بالاخره هرچه بود، داستان آن کتاب، به من هم مربوط می‌شد. خودم شاهد عینی بخش‌هایی از آن بودم. مثلاً آنجا که رودی با آن جرم مشبک کیهانی برخورد می‌کند. یا آنجا که زونی با کشیش مورگان بر سر شمع‌های کلیسا حرف می‌زند، من هم حاضر بودم و ماجرا را از نزدیک تماشا کردم. هرچند آنتی‌من‌ها این جای داستان را تغییر دادند. تازه برخورد سنگ به آن قطار باربری که در صفحات بعد خواهید خواند هم، کار من بود.

این‌ها انگیزه‌های من بودند برای نوشتن. تنبلی و داستان‌های نیمه‌کاره مانده‌ام هم بهانه‌ام بودند برای ننوشتن. در میان کشمکش‌های نیمه‌های تاریک و روشن وجودم، از هوش رفتم و وقتی به خودآمدم، داستان را شروع کرده بودم.

## ۱

«رودی»، یک آنتی من است. همان‌که به سیاره‌ی ما آمد. همان‌که آن شب مارش را در جهنم، پارک کرد. او ۴۰ سال پیش در یک سفینه‌ی فضایی غول‌پیکر متولد شده بود. پدر و مادرش هر دو از آنتی‌من‌هایی بودند که نسل‌اندنسل در سفینه زندگی کرده بودند. آنها میراث علمی اجدادشان را یدک می‌کشیدند.

اجداد دور او، سال‌ها پیش؛ دقیق‌تر بگویم ۲۳۷۱ سال پیش، در قالب یک ماموریت اکتشافی، عازم سفری طولانی شده بودند. سفر آنها برای کشف ماهیت «ماده‌ی تاریک» طرح ریزی شده بود. در این سفر دورودراز، آنها جدای از هر چیز، خاطرات خود را هم ثبت می‌کردند.

آنتی‌من‌ها موجوداتی پیشرفته‌تر از ما هستند و برای ثبت وقایع، نیاز به نوشتن یا عکس‌برداری از آنها ندارند. می‌توانند اطلاعات ارسالی از چشم و گوش و بینی‌شان را مستقیماً به کامپیوترهای کوانتومی منتقل کنند یا عملیاتی برعکس را صورت دهند. فقط در انتقال بوها و مزه‌ها کمی مشکل دارند.

آنها نوشتن را صرفاً برای تفنن و داستان‌نویسی دوست دارند. معتقدند که نوشته‌ها اعتبار علمی ندارند و به هیچ دردی نمی‌خورند.

رودی پس از گذشت ۴۰ سال زمینی از زندگی‌اش، به‌طور کاملاً تصادفی به منظومه‌شمسی برخورد و زمین را در آن میانه پیدا کرد. او ۵۰ سال زمینی به صورت ناشناس در زمین زیست و تحقیقات مفصلی گردآورد. سپس در آستانه‌ی ۹۰ سالگی، در شبی بارانی که از رعدوبرق‌ها روشن بود، برای همیشه زمین را ترک کرد.

پیش از رفتن، مصمم بود تا یک یادگاری از خود به‌جا بگذارد. وقتی که هنوز سفینه‌ی کمکی‌اش اوج زیادی نگرفته بود و داشت برای آخرین بار از منظر بالا به شهر و خانه‌ها نگاه می‌کرد، جوانی را دید که تلوتلو خوران در حیاط یک خانه، زیر باران می‌دود. فکری به ذهنش رسید و بلافاصله دوانتی‌من دیگری که در سفینه کمکی بودند را خبر کرد. باقی ماجرا را هم که خودتان می‌دانید...

رودی پس از اینکه از سیاره‌ی زمین دور شد؛ برای اینکه هم وقتش را پر کرده باشد و هم فرزندانش که بالاجبار تا ده‌ها نسل در همان سفینه متولد خواهند شد، چیزی از او به ارث برده باشند، شروع به نوشتن کرد. او داستانی را بر پایه‌ی مشاهداتش از زمین، به رشته‌ی تحریر درآورد. شخصیت پردازی کرد و قوه تخیل را به جوشش درآورد.

رودی روی صندلی راحت خود لم داد، قلم را به دست گرفت و چنین آغاز کرد:

«لای رختخوابش فرو رفت و وقتی از خواب بیدار شد...»

بعد قلم را در دست عرق کرده‌اش چرخاند، ته آن را روی شقیقه صیقلی‌اش گذاشت و به فکر فرو رفت. ناگهان کاغذ را پاره کرد و روی کاغذ بعدی چنین نوشت:

«لای رختخوابم فرو رفتم و وقتی از خواب بیدار شدم...»

این بار کاغذ را پاره نکرد؛ ولی تمام آن کلمات را خط زد و باز به فکر فرو رفت.

او بیشتر از اینکه کتاب‌های انسان‌ها را مطالعه کرده باشد، داستان‌های نوشته‌ی آنتی‌من‌ها را خوانده بود. درواقع او اصلاً کتاب‌های انسانی را نخوانده بود، فقط محتویاتش را به مغزش انتقال داده بود. از همین‌رو می‌دانست که محبوب‌ترین و مرسوم‌ترین شیوه‌ی نگارش برای فرزندانش، روایت دوم شخص مفرد است. اول دلش می‌خواست کاری متفاوت انجام دهد و زیر بار سنت‌های نوشتاری نرود ولی کم‌کم می‌شد نشانه‌های تسلیم شدن را در چهره‌اش خواند.

ساعت‌ها فکر کرد و تصمیماتش را بررسی کرد. بالاخره تصمیم نهایی را گرفت. فکرش را از دودلی‌ها پاک کرد و قلم را برداشت. چند لحظه بعد، چنین جمله‌ای روی کاغذ نقش بسته بود:

«لای رختخوابت فرو می‌روی و وقتی از خواب بیدار می‌شوی...»

دیگر کاغذ را پاره نکرد. آن را خط هم نزد.

لای رختخوابت فرو می‌روی و وقتی از خواب بیدار می‌شوی خود را در دل یک بیابان خشک و برهوت می‌یابی... چیزی به یاد نمی‌آوری و گیج و منگ از جایی که در آن بیدار شده‌ای به افق خیره می‌مانی کوشی به یاد بیاوری که کی هستی و برای چه آنجایی. ناگهان صدای بوغ ماندی تو را از جا می‌پراند و رشته‌های تمرکز

افکارت را از هم می‌گسلد. صدا از بی‌سیم توست و تو به یاد می‌آوری که نامت «زونیا» است. آنتی من نابغه ای که ماشین زمان را اختراع کرده و دیشب اولین سفر را در بُعد زمان انجام داده‌است. بی‌سیم را پاسخ می‌دهی. صدای دخترت را می‌شناسی که از تو می‌پرسد کجایی. و تو چون نمی‌دانی کجا هستی سکوت می‌کنی. صدای پشت بی‌سیم ادامه می‌دهد

موفق شدی؟ ماشینت کار کرد؟ الان کجایی؟

و تو در پاسخ فقط به یک کلمه بسنده می‌کنی

«نمی‌دانم»!

رودی با هر جمله ای که می‌نوشت ریا، بیشتر به این واقعیت تلخ پی می‌برد که استعداد نویسندگی ندارد و داستانش مزخرف از آب در خواهد آمد ولی مصمم بود چیزی بنویسد. آخرین کلمه نوشته هایش را دوباره خواند: «نمی‌دانم»

قلم را روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت. به این می‌اندیشید که طی اقامتش در زمین، به ندرت دیده بود انسان‌ها این کلمه را به کار برند.

او بی‌شمار فیلسوفان و عرفایی را به یادآورد که در پاسخ هر پرسشی، پاسخی در آستین داشتند. دیده بود که حتا وقتی نادرستی پاسخ‌های این فلاسفه را جلو چشم‌شان اثبات می‌کنند، باز هم پاسخ‌های قاطع می‌دهند و از معرکه عقب نمی‌نشینند.

مصمم تر شد با خود عهد بست تا آنجا که در توان دارد بنویسد و این تجربیات را در داستانش منعکس کند. زونیا، شخصیت آفریده‌ی قلم رودی، آنتی‌منی بود که از سیاره‌ی خود به زمین آمده بود و می‌توانست به خوبی از عهده‌ی این کار برآید. رودی از زبان زونیا سخن می‌گفت.

ساعت‌ها گذشت. رودی از نوشتن دست کشیده بود و به بررسی خاطرات ثبت شده در دوربینی‌اش مشغول شده بود تا برای ادامه داستان، سوژه‌ای مناسب پیدا کند.



اول تصمیم گرفت زونیا را در قالب یک تماشاگر فوتبال به ورزشگاه، بفرستد و شگفتی‌هایی از این رخداد بامزه را روایت کند. به یاد آورد که وقتی برای نخستین بار جمعیت زیادی را دیده که پول می‌دهند تا دویدن ۲۲ نفر دنبال یک گوی باد شده را تماشا کنند، چقدر تعجب کرده بود.

بعد خواست او را روانه‌ی موزه‌ی «رینا سوفیا» کند. جایی که تابلویی از پیکاسو را ترسیم کننده‌ی صحنه‌ی ورود سفینه‌اش در آسمان تلقی کرده بود. یادش آمد می‌خواسته آن نقاشی که «گرانیکا» نام داشت را از بین ببرد ولی بعد از اینکه سر عقل آمده بود، منصرف شده بود. و در عوض با پدیده‌ی جالبی به نام «جنگ جهانی» آشنا شده بود. این، همان روزی بود که او با پدیده‌ای به نام مرز و مفهوم کشور هم آشنا شده بود و ساعت‌ها به آن اندیشیده بود.

رودی سردرگم مانده بود که زونیا را اول به کجا بفرستد و چه بلایی سرش بیاورد که هم منطقی به نظر برسد و هم کیف‌دهد. هرچه باشد او خالق زونیا است و برای خالق، بازی کردن با مخلوق، بسیار لذت‌بخش است.

در این لحظات، سفینه در حال گذر از «ابراوورت» بود و تکان‌های غافلگیر کننده‌ای بر آن وارد می‌شد. این تکان‌ها تمرکز را از او گرفته بودند. نمی‌توانست تصمیم درست و مناسبی برای ادامه روند داستان‌ش بگیرد. قلم را لای برگه‌هایش گذاشت و آنها را در جای مخصوص‌شان سفت کرد. بعد به اتاق هدایت سفینه رفت تا فضای اطراف را بررسی کند.

چیز خاصی نبود. سیارک‌های ریز و درشت در اطراف پراکنده بودند و غبار نه‌چندان متراکمی همه جا را فراگرفته بود. پلوتو و شارون هم از دور پیدا بودند.

ولی یک چیز خیلی عجیب و ناب هم آن جاها وجود داشت. آشکارساز رادیوی سفینه، یک لایه مبهم و مشبک را نشان می‌داد که در فاصله‌ای نام‌شخص تابش می‌کرد. رودی به سرعت سیگنال‌ها را بررسی کرد و به جستجوی اطلاعات درون مغزش که به کامپیوترهای جانبی متصل شده بود پرداخت. در کمتر از چند دقیقه زمینی، همه اطلاعات موجود را جستجو کرد ولی هیچ نشانه و خبری پیرامون این لایه مشبک پیدا نکرد.

جرقه‌ای در مغزش درخشید و طولی نکشید که این جرقه، تمام تنش را از شدت هیجان، گرم کرد. فکر کرد که نشانه‌هایی از ماده‌تاریک یافته‌است و این یعنی که ماموریت طولانی او و اجدادش بالاخره دارد به ثمر می‌نشیند. می‌تواند با دست پر، راه بازگشت را در پیش گیرد.

کشف ماهیت ماده تاریک، به این معنا بود که آنها خواهند فهمید جهان از چه ساخته شده است و آن چیزی که اثرات گرانشی اش این همه سال، همه موجودات کائنات را به سخره گرفته بود، چیست.

دیده بود در زمین هم انسان‌های نابغه‌ای هستند که در پی گشودن این معما، از هیچ کوششی فروگذار نیستند و خستگی نمی‌شناسند. او می‌خواست خودش اولین کاشف این حقیقت باشد.

هیجان زیادی بر او چیره شده بود. آن شب را با شادی و صف‌ناپذیری به رختخواب رفت؛ ولی خوابش نبرد. تصمیم گرفت داستان‌ش را ادامه دهد و کمی با زونیا سفر کند. حالا با او احساس صمیمیت می‌کرد و در ذهنش او را زونی خطاب می‌کرد.

لازم است بگویم آنتی‌من‌ها در مجمع‌السیاره‌ای شامل سه سیاره زندگی می‌کنند که حول ستاره «سهیل» می‌گردند. اجداد رودی، روی بزرگترین سیاره آنجا می‌زیستند و سفینه‌ای که الان رودی در آن زندگی می‌کرد نیز در همانجا ساخته شده بود.

اما زونی از سیاره کوچک‌تری بود که در مدار داخلی‌تری می‌گردید. در این سیاره، به‌جز آنتی‌من‌ها، گونه‌ی همزاد آنها موسوم به «آنتی‌مون»‌ها هم سکونت داشتند.

از آنجاییکه سفینه مذکور در سیاره خودش ساخته شده بود. سازندگان، برای اینکه شرایط زندگی در سفر دور و دراز را برای ساکنان آن آسان‌تر کنند، حالت بی‌وزنی را در آن از بین برده و شرایط سیاره‌شان را شبیه‌سازی کرده بودند. این کار با کمک چرخش‌های منظم و ایجاد گرانش مصنوعی انجام شده بود و علاوه بر جاذبه، شب و روز مصنوعی هم تولید می‌کرد.

شتاب گرانشی سیاره رودی ۸٫۰ است و طبیعتاً همین شرایط نیز برای او شبیه‌سازی شده بود. مدت ۵۰ سالی که او در زمین زندگی کرده بود، بدنش را با شتاب گرانشی زمین، اخت داده بود. این عدد در زمین، ۹/۸ است و همین باعث شده بود که او در ابتدای سفر به زمین، احساس سنگینی و سستی کند.

علت خلق زونیا در بیابان برهوت هم همین بود. او را در بیابان بزرگ آفریقا و درست روی خط استوا آفریده بود تا با ادامه مسیرش به سمت نواحی قطبی، وزنش تغییر کند و بتواند تغییر شتاب گرانشی زمین را به تصویر بکشد.

رودی دوباره قلم را برداشت، ولی فقط خط‌خطی‌هایی روی کاغذ ایجاد کرد و به رختخواب برگشت. بی‌خوابی او جدی بود. برای بار سوم تصمیم گرفت داستان را از سر بگیرد.

قلم را برداشت و روی کاغذ به لغزش در آورد. با حرکت‌های پی‌درپی قلم روی کاغذ، زونی هم جان گرفت و داستان خسته‌کننده‌اش ادامه یافت.

«به افق خیره می‌شوی چیزی در آن نمی‌یابی جز آخرین پرتوهای ستاره‌ای زردرنگ که در غبار افق محو می‌شوند نامش را نمی‌دانی ولی مطمئنی که ستاره مرکزی منظومه است. چیزی نمی‌گذرد که هوا رو به تاریکی می‌نهد. برمی‌گردد تا افق پیرامون را رصد کنی شاید با بررسی ستارگان بتوانی به موقعیت سیاره‌ای که روی آن هبوط کرده‌ای پی ببری. درست در افق، جایی روی خطی که انگار آخر دنیا است و با شن‌هایی خوش‌رنگ پوشیده شده است، نقطه‌ای را در آسمان می‌یابی که تمام آسمان، حول آن می‌چرخد. به یاد می‌آوری که در سیاره خودت، نیز ستارگان این‌چنینی‌ای وجود داشته‌اند. ستارگانی شاخص که درست بالای قطب‌های سیاره قرار گرفته بودند و آسمان بالای سرت دور آن نقاط می‌چرخید. مطمئن نیستی. می‌کوشی بررسی دقیق‌تری انجام دهی. سه ستاره پرنور را در نظر می‌گیری و روی شن‌ها دراز می‌کشی. می‌خواهی چرتی بزنی و بعد ببینی جای ستارگان چه تغییری داشته است. روی شن‌های گرم و نرم بیابان دراز می‌کشی، با حرکت ملایم ماهیچه‌های پا، خود را می‌چرخانی تا منطقه مورد بررسی‌ات در دید کامل قرار گیرد. چشم‌ها را می‌بندی و منتظر می‌شوی گذر زمان، به یاری‌ات بشتابد.»

در واقع رودی می‌خواست نشان دهد که در خط استوا، ستاره قطبی بسیار به افق نزدیک است و سعی داشت لحظه دل‌انگیز طلوع ماه در بیابان را از زبان زونی توصیف کند. ولی از نوشته‌هایش راضی نمی‌شد. حق داشت. او اصلاً نویسنده خوبی نبود و مرتب مزخرف به هم می‌بافت. کاغذ را پاره کرد و از بین برد. دوباره دست به کار شد و با جملات خسته‌کننده و درازنویسی‌های اعصاب‌خورد کن آنتی‌منی چنین نوشت:

«به افق خیره می‌شوی و حرکت جسمی سیاه‌رنگ، نظرت را جلب می‌کند. جسمی به مراتب بزرگ و سریع‌السير که هیچگونه اطلاعاتی در موردش نداری. ناخواگاه دستت در جعبه ابزارت که با صدای بوغ بی‌سیم از وجودش آگاه شده‌بودی فرو می‌رود و دوربینی از آن بیرون می‌کشد. چشمی‌های دوربین را روی چشم‌هایت می‌گذاری و فوکوس را می‌چرخانی. جسمی سیاه‌رنگ را می‌بینی که از آن‌سوی دوربین، به شکل ماشینی لوله‌مانند رخ می‌نماید. لوله سیاه‌رنگ از دو سوراخ که در جلوی قرار گرفته است نور می‌افشاند و به سمت تو می‌آید. هوا کمی تاریک شده و نورهای خروجی از سوراخ‌های ماشین، قوی‌تر به نظر می‌رسند. دوربین را زمین می‌گذاری و

شروع به قدم زدن می‌کنی. حس می‌کنی بدنت سنگین و راه رفتن برایت دشوار شده‌است. پایت به جسم سختی بر می‌خورد و می‌افتی. خیلی زود از جا بلند می‌شوی و جسم سخت را برانداز می‌کنی. دو میله فلزی می‌بینی که بر سطح زیر پایت به موازات هم و تا بیکران ادامه می‌یابند. جرمی پرنور در آسمان طلوع کرده و تو راحت می‌توانی با چشم، مسیر این میله‌های موازی را دنبال کنی. مسیرشان به همان لوله‌ی رونده می‌رسد که الان بزرگتر شده و گویی فاصله اش با تو کمتر شده‌است. حالا دیگر صداهایی نیز از آن کرم خرنده به تو می‌رسد و مطمئن می‌کند که دارد به تو نزدیک می‌شود»

رودی در زمین با اثر دوپلر آشنا شده بود و درواقع می‌خواست آن را از زبان زونی بیان کند ولی کلمات با او راه نمی‌آمدند. ادامه داد

«لوله نزدیک‌تر می‌شود و لرزشی را در میله‌های زیر پایت حس می‌کنی. مطمئن می‌شوی که آن کرم سیاه‌رنگ دارد بر روی این میله‌ها می‌لغزد و به سمت می‌آید. از میله‌ها فاصله می‌گیری، وسایلت که شامل یک کیسه خواب سیار و یک جعبه ابزار است را مرتب می‌کنی، می‌خواهی با رسیدن ماشین لوله‌ای که بسیار به کرم شباهت دارد و احتمالاً وسیله نقلیه‌ای است بر روی آن پیری و به جایی که بیابان نباشد بروی. می‌دانی که بدنت بسیار نیرومند و کارآزموده است و انجام این کار نباید دشوار باشد. در سیاره‌ات بارها نمونه این کارها را کرده‌ای. تنها چیزی که می‌تواند برایت دردسر درست کند این است که این کرم لغزنده را نمی‌شناسی و نمی‌دانی چگونه بر آن سوار شوی. منتظر می‌مانی تا ماشین از راه برسد»

رودی هر چه بیشتر می‌نوشت، بیشتر از داستانش دل‌زده می‌شد. حس می‌کرد زونی، موجودی بی‌عرضه، نادان، غیرخلاق و از همه بدتر بدبین است. بدبینی قهرمان داستان بی‌بربرگرد به شکست مفتضحانه کتاب منجر خواهد شد و او با خود اندیشید اگر قرار بود این داستان را در سیاره زمین منتشر کنند، از آن داستان‌هایی می‌شود که هزار جلدش هم به فروش نمی‌رسد.

از خلق زونی راضی نبود. ولی چاره‌ای هم نداشت. دست خودش نبود. درست است که داستانش خسته‌کننده بود و اول از همه دل خودش را زده بود. اما اعتراف به خلقت اشتباه هم چیزی نبود که از عهده‌اش برآید.

فکر کرد کمی داستان را جلو ببرد، بعد حادثه‌ای ترتیب دهد و آن را به آخر برساند. با خود گفت:

«او را در حادثه رانش زمین در چین از پا در می آورم. نه. اصلا او را سوار همان قطاری می کنم که دارد می آید؛ دوقدم جلوتر قطار از ریل خارج می شود و خلاص.»

از تصمیم خودش مکیف شد و مثل انسان های زمین زاده، کف دست ها را محکم به هم کوبید. راه حل نهایی را یافته بود. این گونه، خلقتش هم بی حکمت نمی ماند. درس عبرتی می شد برای دیگر آنتی من ها تا بی هوا روی هر چیزی نپرند.

برای چند ثانیه زمینی، یک فکر عجیب هم به مخیله اش راه یافت با این مضمون که بلایی آسمانی نازل کند و همه جنبندگان را از بین ببرد. فقط تعداد محدودی موجود بارور و خوش بیان باقی بگذارد. بعد هم به خود ببالد و بگوید: «خب بازی از اول.»

خیلی زود این فکر را از خود راند. برای خلاصی از شر و سوسه اش هم شروع کرد به شمردن اعداد زوج به صورت معکوس. این کار را در زمین و از عرفای گمنام آموخته بود.

به هر حال عزم را جزم کرده بود کار قهرمان داستان بی رمقش را یکسره کند تا به روال عادی زندگی بازگردد. مخصوصا حالا که ردی از ماده تاریک هم پیدا کرده بود.

آن شب را ضی و خشنود از اتخاذ تصمیم مناسب برای زونی، به بستر رفت و زودتر از چیزی که فکرش را می کرد به خواب رفت.

در خواب دید سفینه اش به دام یک سیاهچاله رُمبشی گرفتار شده و هیچ راهی برای خلاصی از مکش گرانشی اش نمی یابد. همه موتورهای سفینه با قدرت کار می کنند ولی زورشان به گرانش سیاهچاله نمی رسد و چیزی نمانده که روی آن سقوط کند. در خواب زونی را صدا می کرد و از او کمک می خواست ولی بی فایده بود. یکی یکی موتورهای سفینه از کار افتادند و او با سرعتی غیر قابل تصور به سمت سیاهچاله مکیده می شود، درحالی که حالت تهوع شدیدی امعا و احشایش را به هم می پیچید. مرگ را می دید که نزدیک می شود. وقتی سفینه اش متلاشی شد. نفس نفس زنان در رختخواب خیس از عرق از خواب پرید و دستش را ناخودآگاه روی سینه گذاشت.

تپش های تند قلب را لمس کرد. انگار سعی می کند با نوازش، آن را آرام کند. دو بار کف دست را به سینه اش مالید.

به‌طور کامل خواب از چشمش پرید و فکر کرد این کابوس، حاصل درگیری فکری‌اش با حوادث داستان است. تصمیم گرفت همان‌شب کار زونی لعتی را تمام کند و ماجرا را با له شدن قهرمان، زیر چرخ‌های آهنین قطار به پایان برساند.

بی‌درنگ و بدون اینکه اجازه دهد تردید در دلش راه یابد؛ کاغذها را برداشت و روی میز مخصوص نوشتن قرار داد. قلم را در دست گرفت و آخرین جملاتی که نوشته بود را بازخوانی کرد تا به روند داستان عادت کند و در آن محو شود.

با خواندن آن جملات، شوکه شد. اصلاً به یاد نمی‌آورد آنها را نوشته باشد. گرچه قبلاً هم برایش پیش آمده بود که مطلبی را بنویسد و بعد آن را فراموش کند، مع‌هذا این بار قضیه جدی‌تر بود و اصلاً شیوه و سبک نوشتن جملات، ناآشنا می‌نمود.

کاغذها را به عقب ورق زد تا به آخرین جمله‌ای که مطمئن بود خودش نوشته است رسید. یعنی همانجایی که زونی منتظر رسیدن کرم خزنده بود. رودی نقطه‌ای که به‌عنوان پایان جمله گذاشته بود را دید و ذره‌ای شک نداشت که بعد از این نقطه، کاغذها را کنار گذاشته و خوابیده است.

ولی داستان او ادامه یافته بود؛ این چیزی بود که قادر به درک و هضمش نبود. چندبار خاطراتش را مرور کرد. حتا کامپیوتری که وقایع مغزش را ثبت می‌کرد را واکاوید. شکی نبود که او این‌ها را ننوشته است.

## ۲

دو ست نداری زیر بار تقدیر بمانی. همیشه همین‌گونه بوده‌ای. این خصلت زمخت دست‌وپاگیر از روز اول زندگی با تو بوده. همزاد توست، با تو زاییده شده و با تو خواهد مرد.

سرت گیج می‌رود. حس می‌کنی در مغزت همه‌های از خاطرات، در هم می‌لولند. خاطرات دور و نزدیک؛ محو و روشن. نزدیک‌تر از کرم خزنده‌ای که به سمت می‌خزد و روشن‌تر از چشم‌های براقش، پشت غبار شامگاهی.

در دیار کودکی‌ها قدم می‌زنی. لحظه‌هایی را به یاد می‌آوری که نمی‌دانی موجب افتخارند یا حسرت. چه بی‌اندازه تحقیر می‌شدی و رنج می‌بردی؛ اما زیر بار زور، کمر خم نمی‌کردی و شرافت را نمی‌فروختی.

در لابه‌لای دالانی که سلول‌های مغزی‌ات گشوده‌اند، زونیای شانزده ساله‌ای را می‌بینی که در تخیلاتش، ماشینی برای سفر در بعد زمان اختراع کرده و آن را با دو ستانش مطرح می‌کند. دو ستانش از آنتی‌من‌های خنگ و عامی هستند و به او می‌خندند. زونیای شانزده ساله، مستاصل از همه‌جا و همه‌کس، به غار تنهایی خود می‌خزد. غاری که لابه‌لای کتاب‌های بی‌شمار، ساخته شده است. او را می‌بینی که تا بیست و یک سال دیگر که با آنتی‌من زیبای موئنی آشنا می‌شود از آن غار بیرون نمی‌آید.

زونیای سی و هفت ساله را هم می‌بینی که با دوست تازه‌اش، نیم‌شب، مست از عشق‌بازی‌های جوانی به خانه‌اش که یک اتاق استیجاری است می‌روند.

از یادآوری خاطره‌های لعنتی‌ات که در مغز لعنتی‌ترت جاودانه شده‌اند بیزاری. برای چند لحظه می‌کوشی از تماشایشان دست برداری؛ ولی نیمه مازوخیست وجودت اصرار به دیدن دارد.

تو می‌بینی زونیای سی و هفت ساله را که با دوست زیبا و نابغه‌اش به خانه می‌روند. خانه‌ای اجاره‌ای که اتاقی محقر در میان دو ردیف اتاق دیگر است و هر کدام به کسی اجاره داده شده است.

دوست زیبای زونیای سی و هفت ساله، آن شب از بارداری ناخواسته‌اش می‌گوید و زونیای سی و هفت ساله را با جمله «به زودی پدر می‌شوی» شوکه می‌کند. زونیای سی و هفت ساله این سخن را نشات گرفته از گیل‌های الکلی که در معده‌های دهان‌گشوده‌شان سرازیر شده، تلقی می‌کند و به آن می‌خندد.

دوست زونیا گیل‌های بعدی را محکم به گیل‌های زونیای سی و هفت ساله می‌کوبد و به سمت دهان می‌برد. لبه‌اش را بر لب‌هایش می‌گذارد؛ چند لحظه بعد گیل‌های خالی را زمین می‌گذارد. در حالی که لبه‌اش لکه سرخی نمایان است. بعد تکرار همین عمل را از زونیای سی و هفت ساله تماشا می‌کند. این بار لبه گیل‌های سرخ نمی‌شود.

زونیای سی و هفت ساله از شدت استرس و افراط در نوشیدن، سیاه‌مسست می‌شود و برای خلاصی از دست این حالت که به‌زودی با استفراغ‌های دل‌به‌هم‌زنی همراه خواهد شد دنبال راه فرار می‌گردد.

دوست زونیای سی و هفت ساله می‌بیند که او از جا می‌جهد، هیکل‌ش را زیر شرشر سیل‌آسا به حیاط پرتاب می‌کند و لابه‌لای اشک ابرهایی که زیر ضربه‌های شلاق رعدوبرق‌های خروشان ناله می‌کنند گم می‌شود.

در کوچه‌پس‌کوچه‌های خاطره‌هایت گم هستی که صدای تق‌تق کرم خرنده‌ی نورانی به خودت می‌آورد. ترنمی که خبر از نزدیک‌تر شدن و رسیدن قریب‌الوقوع آن می‌دهد.

هرگز دوست نداشته‌ای اسیر تقدیر باشی ولی گویا گرفتارش شده‌ای و به‌زودی در دستان غول‌آسا و قدرتمندش له می‌شوی.

انگار که با صدای بلند فکر می‌کنی:

«و آن هم چه تقدیری. تقدیری که او نوشته است. خالق دیوانه که در عرش فلزی‌اش نشسته و با بدسلیقگی، مهمل می‌بافد. مهملاتی که تقدیر تو هستند و ناچار به تسلیم و فنای در آنی.»

ساکت می‌شوی تا اطراف را برانداز کنی. افق طلایی‌رنگ منتهی به نارنجی را می‌بینی که در دور دست‌ها با سطح غبارآلود و مات شده‌ی سیاره پیوند خورده‌است. زیر پاهای ورزیده و آماده‌ات، ماده‌ای نرم و خوش‌آیند شبیه خاک‌های سیاره خود می‌یابی. این ماده، تا پیوندگاه افق و سطح سیاره، همه‌جا تلنبار شده‌است. کنارت کوله‌پشتی را می‌بینی که روی همان دو خط موازی فلزی افتاده و دهانش باز مانده است. انگار با تو حرفی دارد که نمی‌فهمی‌اش.



همان‌جا که ایستاده‌ای و به ماده‌ی نرم زیر پاهایت زل زده‌ای، به فکر فرو می‌روی. بعد از حدود یک هزارم از طول یک شبانه روز سیاره، گردن را راست می‌کنی، کفش‌های سفید مستحکمت را روی سطح سیاره می‌لغزانی و با به‌جا گذاردن یک ردپای عمیق و طولانی، نخستین گام‌های سرپیچی را با استواری برمی‌داری.

ردپایی که شاید الهام‌بخش دیگران شود. دیگرانی که مانند تو هستند و نمی‌خواهند در حلقوم سیاه و تاریک غول سرنوشت بلعیده شوند و دست‌وپا زدندشان، زندگی نام بگیرد.

آنقدر محو افکارت شده‌ای و از تصمیم سرنوشت‌سازی که گرفته‌ای سرمستی که متوجه رسیدن کرم خزنده فلزی نمی‌شوی.

به خودت که می‌آیی، دو نقطه نورانی از چند قدمی بر صورتت نور می‌پاشند. لحظه‌ای درنگ کافی است تا نامت به‌عنوان اولین تلفات پروژه‌ی سفر در زمان، ثبت و اسرار اختراعات همراه با مخترعش به اتم‌های واپاشیده مبدل شوند.

هرچه نیرو در بدن تنومندت نهفته، در ساق پاها جمع می‌کنی، یک پا را ستون و آن یکی را اهرم قرار می‌دهی. وقتی به خود می‌آیی در فاصله چند قدمی خطوط موازی روی خاک نرم سیاره افتاده‌ای، بر آرنج‌ها تکیه داده‌ای و نفس‌زنان عبور تند و تیز ماشین کرمی‌شکل را به تماشا نشسته‌ای.

زیر نور جرمی که حالا دیگر می‌دانی قمر سیاره است، کرم رونده می‌رود و می‌رود. روی شبکیه چشم‌هایت تصویری از یک ماشین کرمی‌شکل نقش بسته که انگار به سطح سیاره‌ای که در بالا قرار دارد چسبیده و با سرعت قابل توجهی به پیش می‌لغزد. جرم گرد و نورافشانی، در منظره پشت ماشین قرار گرفته و عبور اتاقک‌های پرتعداد ماشین، تالو اش را منقطع کرده‌است. چنین می‌نماید که لامپی در چشمانت کار گذاشته‌اند و مرتب چشمک می‌زند. یک لامپ چشمک زن در هر کدام از چشم‌هایت کتر گذاشته‌اند.

وقتی عصب‌های بینایی، این تصاویر را به مغزت منتقل می‌کنند، به یاد می‌آوری که تنها راه فرار از این بیابان برهوت، همین کرم فلزی لغزنده است که دارد آخرین شانس‌هایت برای رسیدن به شهرهای تمدن سیاره را با خود می‌برد.

لحظه‌ای تعلل می‌تواند مسیر پروژه اختراعت را با خطر جدی مواجه کند. قبل از اینکه افکار مزاحم و دودلی‌ها بتوانند برای عرض‌اندام، مجال بیابند، روی دو پای ستون‌مانندت می‌ایستی و کوله‌پشتی را به کمر سفت می‌کنی.

در روشنائی قمرتاب که دیواره سرخ‌رنگ ماشین را روشن کرده، می‌بینی که آخرین اتاقک‌های شانس، نزدیک شده‌اند و فرصت زیادی برایت باقی نمانده‌است.

دست دراز می‌کنی تا بر بدنه‌ی ماشین، دست‌آویزی برای گرفتن پیدا کنی. سرعتش زیاد است و خیلی زود با خم کردن آرنج، دست را عقب می‌کشی. تمام نیرو را در پاها جمع می‌کنی تا بلندترین پرش عمرت را رکورد بزنی.

## ۳

خسته و بی‌رمق، درحالی که درد خفیفی آرنج چپ و نشیمن‌گاهت را قلقلک می‌دهد، روی سطحی ناهموار افتاده‌ای. تپه‌ای از سنگ‌های زمخت و سیاه. پاهای تنومندت تا زانو در توده‌ی سنگ‌ها فرو رفته است.

کف دست راست را روی شقیقه می‌گذاری تا عرق گرمی که از زیر کلاه خاک‌آلوده‌ات بیرون می‌خزد را پاک کنی. دست خیس از عرق را می‌تکانی. قطرات کوچک خون، روی کپه‌ی سنگ سخت و زمخت می‌چکند. سیاهی سنگ، به سرعت سرخی خون را می‌مکد و زرشکی ملایم و براقی بالا می‌آورد.

گو‌شهی ستاره زردرنگ مرکز منظومه که دیشب، غروبش را دیده بودی سرک می‌کشد. از پشت یک توده سفیدرنگ شبیه ابرهای سیاره خودت بیرون می‌زند. لکه‌های زرشکی خون که هنوز روی چند تکه سنگ پیدا هستند با اصرار بیشتری می‌درخشند.

دست‌ها را تکیه‌گاه می‌کنی تا پاهای تنومندت را از زیر آوار سنگ‌ها بیرون بکشی. در حین این تقلا دستت به توده نرم و داغی برخورد می‌کند. نگاهش می‌کنی. کوله‌پشتی‌ات را می‌شناسی که زیر تابش نور ستاره، داغ شده است. می‌کوشی آن را نزدیک بکشی. ولی انگار آن را به جایی میخ کرده‌اند.

محکم‌تر می‌کشی. کوله، به کمر و کتف خودت بسته شده و با هر کشش، کتفات درد می‌گیرد. آن را از خود جدا می‌کنی تا راحت‌تر نفس بکشی.

دوباره می‌کوشی پاهای تنومندت را از حلقوم توده‌ی سیاه بیرون بکشی. کف دست‌ها را روی سنگ‌ها می‌گذاری، ته‌مانده انرژی و رمقی که برایت باقی مانده را در کمر جمع می‌کنی و قبل از اینکه مغزت فرصت کند راه‌حلی برای خلاصی پاها، بیابد با همه توان، خود را عقب می‌کشی.

نیم‌خیز می‌شوی و دست‌ها را به اطراف می‌فرستی تا برای گرفتن، دست‌آویزی پیدا کنی. ناگهان خود را ایستاده بر توده سیاه می‌بینی. درحالی که در اتاقکی فلزی قرار داری و لبه دیوار کوتاه اتاقک را محکم در پنجه

می فشاری. پاهای تنومندت هم به طور کامل از زیر توده سیاه‌رنگ زمخت بیرون آمده‌اند. براندازشان می‌کنی؛ سالم به نظر می‌رسند. درد قابل توجهی هم ندارند.

کفش‌ها و لباس، تا بالای زانو سیاه شده و گرد براق سیاه‌رنگ، زیر تابش ستاره مرکزی منظومه، می‌درخشد. باد نه‌چندان ملایم و داغی که به سر و صورت‌ات می‌مالد، ردی از خون داغ در امتداد مسیر خود شکل داده است. از بالای دیواره‌های کوتاه، آنطرفِ اتاقک فلزی به خوبی پیداست. نگاه می‌کنی. تصویر منظره‌ای که روی شبکیه چشم‌های اشک‌آلودت ایجاد شده چنین است:

تپه‌های خاکی خوش‌رنگ و صیقلی. از جنس همان تپه‌ها که قبل از آن پرواز رکوردشکن، پیرامونت دیده بودی، گیاهان کوچک و خاردار که با تراکم ناچیز و پراکنده، اینطرف و آنطرف رویده‌اند و از قیافه‌شان پیداست برای زنده ماندن، دست‌وپا می‌زنند. توده‌های خوش‌رنگی در دوردست که یادآور کوه‌های سنگی سیاره خودت هستند، تعدادی حشره کوچک که بر خاک می‌لغزند و چیزهایی از این قبیل. همه دارند با سرعتی یکنواخت از کنارت می‌گذرند و لحظات سفر در فضا را برایت تداعی می‌کنند.

چیزی که مغز هیجان‌زده‌ات استنباط می‌کند این است که با سرعت ثابتی کمی تندتر از دویدن یک آنتی‌من معمولی، در حرکتی. و اینکه تو در یک اتاقک فلزی چهارگوش ایستاده‌ای. اتاقک، مستطیل است و از پایین به بالا پهن‌تر می‌شود. مقداری سنگ سیاه هم در آن ریخته‌اند.

لحظه‌ای فکر، کافی است تا متوجه شوی پرواز رکوردشکنات، تورا در یکی از اتاقک‌های بدون سقف کرم فلزی انداخته و این سنگ‌های سیاه زمخت هم احتمالا ماده‌ای است که بر آن بارگیری شده است.

آرامش خیال خاصی در مغزت تولید می‌شود. آرامشی که به تو می‌گوید چشم‌ها را ببندی و از سفر تنهایی‌ات لذت ببری.

پرده‌ی سنگین‌شده‌ی چشم‌هایت پایین می‌آیند و نقوش درهم‌وبرهم رویاها، جلوی چشم‌ها می‌پیوندند. دم دروازه شهر خواب‌ها می‌ایستی تا رخصت ورود بیابی.

صدای زنگ ممتد و اعصاب‌خردکن بی‌سیم، بلند می‌شود. پرده سیاه چشم‌ها بالا می‌روند و نور ستاره مرکزی تا ته شبکیه‌ها نفوذ می‌کند. با بی‌میلی و دلخوری، در کوله‌پشتی را باز می‌کنی. زنگ، قطع شده. به تک‌تک ستاره‌های آسمان لعنت می‌فرستی و درش را دوباره می‌بندی.

جرقه‌ای مغزت را مشتعل می‌کند. دوباره در کوله‌پشتی را باز می‌کنی. بی‌سیم لعتی را بیرون می‌کشی و باتری‌اش را امتحان می‌کنی. قسمت پایینی‌اش که یک آزمایشگاه کوچک سیار است را راه می‌اندازی، یکی از سنگ‌های زمخت سیاه را برمی‌داری، با دست دیگر نوک تیغه‌ی آزمایشگاه سیار را بر بدنه‌ی آن می‌کشی تا نمونه‌گیری کنی. سرت گیج می‌رود. بی‌سیم را در کوله رها می‌کنی.

یکدفعه زونیای هفده ساله را می‌بینی که در آزمایشگاه خانگی و خودساخته‌اش در همان غار تنهایی و لابه‌لای ظرف شیشه‌ای‌های زمخت، اینطرف و آنطرف می‌رود. زونیای هفده ساله با پای برهنه، لباس مندرس، ساعت مچی سیاه و قیافه‌ای جدی، یک خودکار ارزان‌قیمت در دست دارد. گاه‌گاهی بر صندلی فلزی می‌نشیند، آرنج راستش را روی میز کوچک جلو‌اش می‌گذارد و سرش را که زیر نور تنها لامپ غار، می‌درخشد به ته خودکار آبی رنگش تکیه می‌دهد. چنان‌که انگار خاطره‌های آینده را مرور می‌کند! خاطره‌هایی که هنوز به وقوع نپیوسته‌اند. بعد کاغذ را روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود.

وقتی خود هفده ساله‌ات را می‌بینی زیر لب غر می‌زنی. «از همون اول فکر خراب بود و حالا این شدی.»

کلمه آخر با اشاره دست به سینه خودت همراه می‌شود. انگار داری هیکت را به یک موجود نامرئی که روبرویت ایستاده نشان می‌دهی.

ورود ماشین خرنده به یک سوراخ، رشته افکارت را پاره می‌کند و زونیای هفده ساله، پشت توده‌ای از سلول‌های مغزی پنهان می‌شود. درعوض تصاویر دیواره‌های سوراخی که کرم فلزی در آن خزیده است، حاکم مغزت می‌شوند.

دیوارهایی هلالی و صیقلی با انحنایی که معلوم است یک دایره را با قطری کمی بیشتر از پهنای اتاقک تشکیل می‌دهند. این دیوارها با چراغ‌های بزرگی روشن شده‌اند. چراغ‌هایی که علی‌رغم ظاهر بزرگشان، نور کمی می‌پاشند. ریسمان‌های ضخیمی که احتمالا کابل‌های برق هستند این چراغ‌های تنبل را به هم پیوند داده‌اند. علامت‌های متعددی در سرتاسر این سوراخ پراکنده شده‌اند که با رنگ‌های تیره بر دیوارها تحمیل شده‌اند. احتمال می‌دهی نوشته‌های ساکنین سیاره باشند. لحظه‌ای ترغیب می‌شوی این نظریه را امتحان کنی. دست را تا آرنج در کوله‌پشتی فرو می‌بری و بی‌سیم همه‌کاره را بیرون می‌کشی. دوربین اسکندردار را آماده می‌کنی و چشمه فرابنفش را راه می‌اندازی. بی‌سیم را محکم در هر دوست می‌گیری تا لرزش را به کمترین حد ممکن برسانی. با احتیاط دوربین اسکندردار بی‌سیم را به سمت دیواره‌های سوراخ، بالا می‌آوری تا رمزگشایی نوشته‌ها را انجام دهی. سنسور دوربین،

اولین علامت را شنا سایی می کند. تابش نور تند و داغ ستاره مرکز منظومه، تمام زحمت را هدر می دهد. چهره‌ی درهم و دلخورات را رو به آسمان می گردانی و لعنت‌هایی که در همه عمر یادگرفته‌ای را نثار توده زرد و درخشانی می کنی که دارد با همجویشی و تبدیل هیدروژن به هلیوم، می سوزد. انرژی مسخره‌اش را از راه همرفت به تابش می رساند تا تو را بسوزاند. فریاد می زنی: کـــــوتوله‌ی بـــــدریخت!

## ۴

در سفینه‌ی بزرگ، رودی در تختخوابی راحت لمیده بود و با چشم‌های نیمه‌باز و چهره‌ای عصبانی و تهییج شده، داستان زونی را می‌خواند.

فکر می‌کرد می‌خواسته زونی را زیر قطار له کند ولی او قسر دررفته و حالا سوار بر آن قطار مارگون از یک تونل هم عبور کرده‌است. نکته‌ای که برایش جالب می‌نمود این بود که قطار آفریده‌ی او، یک قطار مسافربری بود ولی زونی بر یک قطار باربری که احتمالا زغال‌سنگ یا کک حمل می‌کند پریده بود. علاوه براین، جعبه‌ابزار زونی هم به کوله‌پشتی بدل شده‌بود. این موضوع، او را به شدت ناراحت کرد. چرا که دیگر مطمئن شد زونی به او وابسته نیست و زندگی مستقلی دارد.

یادش آمد به عشق. آن را یکی از مخوف‌ترین توهم‌هایی می‌دانست که انسان‌ها درگیرش می‌شدند. خودخواهی محض را عشق می‌نامیدند. انسان‌ها هم از استقلال معشوق می‌ترسند. در ست مثل رودی که از استقلال زونی هراسان و دلخور بود. البته با اندکی تفاوت.

او تا پیش از این جملات آخر زونی، هنوز امید داشت. باخود می‌گفت شاید خودش داستان را ادامه داده و بعد آن را از یاد برده‌است.

به هر حال کاری است که شده. در رخدادی نادر، خالق، در دست سرنوشت اسیر شده بود.

او خسته بود و می‌خواست بخوابد ولی داستان زونی هم آنقدر جذاب شده بود که خواب را از چشم‌هایش بریاید. با این حال، کم‌کم پلک‌هایش سنگین شدند و خوابی عمیق می‌آمد تا او را با خود ببرد.

رودی آن روز را سخت کارکرده بود و تقریباً تمام وقت را به بررسی و عکس‌برداری از همان جرم مشکب که کشف کرده بود گذرانده بود. جرم توری‌مانند مبهمی که حدس می‌زد سرخ‌هایی از ماده‌تاریک به دستش خواهد

داد. در طول آن روز بارها کوشیده بود نقشه‌ای از آن ترسیم کند ولی کاملاً بی نتیجه مانده بود. ازین بابت خسته بود. گرچه ناامید نبود.

او می‌دانست که اکثر انسان‌ها به کشف تمدن‌های بیگانه فضایی علاقه بیشتری دارند تا بررسی ماهیت چیزهای خسته‌کننده و بی‌مصرفی مثل ماده‌تاریک. این حقیقت به او آرامش می‌داد. خیالش راحت بود. می‌دانست در راه این کشف، رقیب جدی‌ای ندارد.

او در طول دوران سکونتش در زمین، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر «دانش‌نما»، خرافات، دروغ و باورهای عجیب و غریبی بود که می‌دانست دستمایه‌ی مضحکه و خنده آنتی‌من‌ها خواهند شد. انسان‌های بی‌شماری را دیده بود که در سنین بزرگسالی و حتی بعد از میانسالی، همچنان مثل یک کودک سه ساله مغزشان در سلطه‌ی جادوگر گنداری‌ها قرار داشت. بی‌شمار افرادی را دیده بود که به یک جادوگر فقیر پول داده اند تا دروازه نامرئی ثروت را به روی‌شان بگشاید. دیده بود چگونه کارخانه‌هایی که لوازم بهداشتی تولید می‌کنند با درج کلمه «گیاهی» و گاه تنها با چسباندن عکس یک گیاه بر محصولاتشان، فروش‌شان را چند ده برابر کرده اند.

حتا منطقه‌ای به نام «مثلث برمودا» را هم می‌شناخت که منبع شایعات مکرر و انتساب ویژگی‌های مرموز بود. بررسی‌هایش نشان داده بودند که آنجا هیچ تفاوتی با دیگر نقاط زمین ندارد. نکته جالب این بود که بررسی دانشمندان خودشان یعنی انسان‌ها هم عادی بودن منطقه مزبور را تایید می‌کرد ولی همچنان قشر وسیعی از انسان‌ها به انتشار شایعات عجیب پیرامون آن مشغول بودند.

در ابتدا از این اعمال شگفت زده شده بود. اما بعدها که به طور اتفاقی پایش به بازار نشر مجله و کتاب باز شده بود، به علت اصلی این شایعه‌پراکنی‌ها پی‌برده بود. یعنی وقتی تیراژ عجیب و غریب کتاب‌ها و مجلات بی‌مصرفی را دیده بود که به این موضوعات می‌پردازند.

رودی بالاخص از خواندن دو کتاب بسیار پرفروش، متعجب شده بود که به مبحث تمدن‌های بیگانه و جادوپنداری اختصاص داشتند و هیچ‌کدام رفرنس علمی نداشتند و بی‌اعتبار بودنشان از چند کیلومتری هویدا بود. این کتاب‌ها «ارابه خدایان» و «راز» نام داشتند و رودی از برگه‌هایشان برای پاک‌کردن شیشه‌های خانه‌هایی که در آنها ساکن می‌شد استفاده می‌کرد.



صبح روز بعد، رودی تصمیم گرفت کشیک‌های معمول که دو روز بود انجام نشده بود را از سر بگیرد. سفینه، به جز رودی، آنتی‌من‌های دیگری را در خود داشت که همگی از خویشاوندان دور و نزدیک هم به حساب می‌آمدند. آنها از نسل همان آنتی‌من‌های نخستین بودند که سفر با سفینه را آغاز کرده بودند.

آنتی‌من‌های محقق ساکن سفینه، در همان سفینه غول‌پیکر زندگی و زاد و ولد می‌کردند. همه به نوعی «سفینه‌زاد» محسوب می‌شدند. رودی آمار دقیقی از تعداد ساکنین سفینه نداشت و اگر هم می‌خواست نمی‌توانست چنین آمار درستی به دست آورد. در این سفینه غول‌پیکر هم مثل هرجای دیگر کائنات، تفریح و عشق‌بازی وجود داشت و این که آنها در یک پروژه علمی - تحقیقاتی بودند مانع از تولید مثل‌های ناخواسته‌شان نمی‌شد.

درواقع رودی تنها در زمین بود که با مفهوم ترس‌های اخلاقی مواجه شده بود. در زمین افراد بسیاری را دیده بود که صرفاً به خاطر موقعیت اجتماعی‌شان از بروز هیجانات و تجربه‌ی آنچه دوست داشتند انجام دهند، می‌هراسیدند. دانشمندان بی‌شماری را می‌شناخت که جرات ابراز علاقه نداشتند. شاعران فراوانی را دیده بود که از آنچه عشق‌های زمینی می‌نامیدند اعلام بیزاری می‌کردند ولی در درون، برای یک ساعت هم‌خوابی با همان معشوقه‌های زمینی، له‌له می‌زدند.

مفهوم ترس اخلاقی را هم از دانشمندی به نام زیگموند فروید آموخته بود. فروید، ترس‌های انسان‌ها را به سه دسته «متعارف»، «نامتعارف» و «اخلاقی» تقسیم کرده بود. او همچنین دیوار محکم «بد و زشت بودن سکس» که سال‌ها به وسیله عالمان علوم انسانی، عرفا، صوفیان، رهبران و مبلغین مذهبی، بتن‌ریزی شده بود را با دینامیت آگاهی و علم، فرو ریخته بود. از همین رو؛ قشر سستی از او بیزار و ترسان بود. رودی طی سال‌هایی که در کشورهای جهان سومی سکونت داشت، اوج این انزجار و ترس را دیده بود. مع‌هذا او فروید را در کنار دو دانشمند بزرگ دیگر به نام‌های نیوتون و داروین، پایه‌گذار اصلی علم تمدن انسانی می‌دانست.

بالاخره تصمیم‌ش را گرفت و برای بررسی نقاط مختلف سفینه به مرکز کنترل رفت. مرکز کنترل سفینه، اتاقی بود که از آنجا می‌شد با دوربین‌های مداربسته، همه‌جای سفینه را بررسی کرد. این دوربین‌ها تنها در طول موج فرو سرخ فعال بودند و تصویری که به دست می‌دادند شامل لکه‌های رنگی بود. طراحان سفینه برای حفظ حریم شخصی ساکنین، این تدبیر را اندیشیده بودند. کنترل‌کننده، می‌توانست از حضور و کارهای آنتی‌من‌ها مطلع شود ولی نمی‌توانست آنها را به‌طور واضح ببیند.

سفینه‌ی رودی، یکی از سه سفینه‌ای بود که صدها سال پیش، از هم جدا شده بودند. در ابتدا، سفینه شامل پنج بخش مجزا می‌شد. بخش میانی که در دل سفینه جا گرفته بود و «مرکز» نامیده می‌شد؛ شامل بیمارستان، مدرسه، شهر بازی، دانشگاه، کتابخانه و هر آن چیزی می‌شد که برای یک زندگی روزمره نیاز است. بخش بیرونی‌تر که مثل حلقه‌پیاز، مرکز را در آغوش گرفته بود و به آن «خروج» می‌گفتند، شامل آزمایشگاه‌ها، شتاب‌دهنده‌ها، سالن‌های کنفرانس و چیزهایی از این قبیل می‌شد. وظیفه این بخش، آماده سازی فارغ‌التحصیلانی بود که در مرکز تحصیل کرده و برای فعالیت در پروژه تحقیقاتی، مهیا می‌شدند. همچنین کارخانجات تولید مایحتاج ساکنین سفینه و مرکز ایجاد جاذبه و شبانه روز مصنوعی نیز در این بخش قرار داشتند. سه بخش دیگر سفینه با زاویه ۶۰ درجه در سه راس مثلثی قرار گرفته بودند که کل سفینه را در بر می‌گرفت. سه آنتی‌من جوان که هدایت کنندگان اصلی سفینه بودند در این سه ضلع مشغول به کار بودند. رودی هم یکی از این سه آنتی‌من هدایت‌کننده بود. آنها از بین ۳۰۰ آنتی‌من برای در دست گرفتن سکان سفینه برگزیده شده بودند.

درست سه روز پس از انتخاب رودی به این سمت، از مرکز کنترل پروژه در سیاره پیامی رسید. این پیام دستورالعملی بود برای تفکیک سفینه به سه بخش مجزا. طبق این دستورالعمل، تثلیث سفینه از هم گسست و ساکنین، بین این سه سفینه تقسیم شدند.

از آن روز او فرمانده بلامنازع سفینه خود بود و هرروز صبح برحسب وظیفه‌اش از اتاق کنترل، اوضاع و احوال سفینه را کنترل می‌کرد. اما دو روز بود که وظیفه‌اش را به درستی انجام نداده بود. او زونی را مقصر این قصور می‌دانست.

روز بعد بالاخره عزم جزم کرد و به اتاق کنترل رفت. همه‌جای سفینه‌اش را با دقت بررسی کرد. چیز خاصی نیافت. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. البته اگر وجود آن لکه سرخ را نادیده بگیریم. توده‌ی سرخ رنگی که نشان از وجود یک آنتی‌من داشت، بیش از حد به مرکز هدایت سفینه نزدیک شده بود. این بخش از سفینه، درواقع محل سکونت فرمانده بود و کس دیگری اجازه ورود به آن را نداشت. رودی چند ثانیه‌ای به آن توده خیره شد بعد با خودش گفت:

«چیز مهمی نیست. ولش کن»

و با تکرار این جمله از درب فلزی اتاق کنترل خارج شد.



نصفه روزی می شود که به دروازه تمدن سیاره رسیده‌ای. صبح امروز وقتی اولین خانه را دیدی، ستاره مرکز منظومه در حال طلوع بود و الان درست بالای سرت ایستاده، لعنت می‌طلبد.

خانه‌های ریز و درشت کج و کوله، اینطرف و آنطرف به چشم می‌خورند. هر ازگاهی وسایل نقلیه فلزی را می‌بینی که موجودات به ظاهر هو شمندی را حمل می‌کنند. خم می‌شوی تا هیکل متفاوتات را پشت دیواره‌های اتاقکی که حمالت شده پنهان کنی. اگرچه از نظر ظاهر، تفاوت چندانی با این موجودات نداری و بعید است که در نگاه اول متوجه بیگانه بودنش شونی. ولی احتیاط شرط عقل است!

می‌کوشی بر دیواره فلزی اتاقک، روزنه‌ای بیابی تا بتوانی بدون بلند شدن، بیرون را تماشا کنی. مثل یک کرم خزنده روی توده‌ی سنگ سیاه می‌خزی و دیواره اتاقک را کنکاش می‌کنی. روزنی نمی‌یابی. به خود می‌گویی:

« اتاقک‌های مخصوص بار نباید هم سوراخ شده باشند، شاید خواستند پودر و خاک حمل کنند. هان؟! »

یک پرتو نور، چشم‌ت را می‌زند. نمی‌تواند از ستاره مرکزی باشد. از سمت پایین می‌تابد. نگاه می‌کنی. خیلی زود متوجه بازتاب نور ستاره مرکز منظومه می‌شوی که قرص زردرنگش در شیشه بی‌سیم همه‌کاره پیداست.

برای اولین بار بر این انوار آسمانی لعنت نمی‌فرستی. ممنونش هم می‌شوی. راهکاری را پیش رویت نهاده که به عقل خودت نرسیده بود. در حالی که زیر لب غر می‌زنی چرا زودتر به عقلم نرسیده، بی‌سیم را برمی‌داری و روی توده سیاه‌رنگ، دراز می‌کشی. اندامت دو سه وجب از لبه دیواره اتاقک پایین‌تر است و محال است ناظری بتواند تو را از بیرون ببیند.

بی سیم را که روی سنگ‌های سیاه افتاده برمی داری و آن را کمی بالاتر از لبه دیواره اتاقک نگه می داری. با چرخش مچ، زاویه اش را تنظیم می کنی تا شیشه بی سیم بتواند تصاویر بیرون اتاقک را به سمت چشم‌هایت هدایت کند.

اول چیزی نمی بینی. با تغییر انحنای قرنیه که کار فوکوس را انجام می دهد بالاخره تصاویر واضحی را به مغز می فرستی.

تصویر شامل منظره ای از بناهای گوشه دار متعدد است که بی تناسب مثل گیاهان بی قواره در کنار هم روییده اند. سوراخ‌های چهار گوش فراوانی بر این بناها ایجاد شده است. با تجربه ای که از سیاره خود داری حدس می زنی در و پنجره باشند. پنجره‌های کوچک، درهای رنگ و رو رفته. موجوداتی شبیه خودت که روی دوپا راه می روند و معلوم است گونه‌ی غالب سیاره هستند. ناخودآگاه آنها را «آنتی من نما» خطاب می کنی.

در انعکاس نوری که از صفحه بی سیم در چشمانت فرو می رود یک آنتی من نما را می بینی که می کوشد جعبه مکعبی سیاهی را از زمین بردارد. دو آنتی من نمای دیگر با کوله‌ای خرت و پرت و با سرعت راه خود را می روند و در چشم به هم زدنی تصویرشان محو می شود. یک آنتی من نما سوار بر یک وسیله نقلیه دوچرخ، تعداد زیادی از قطعاتی را حمل می کند که به نظر می رسد کتاب باشند. او برای به حرکت درآوردن و سیله نقلیه اش با پاها بر یک اهرم فشار می آورد و آن را می چرخاند. یک وسیله نقلیه بزرگ و زرد هم برای چند لحظه در مسیر دیدت قرار می گیرد.

زاویه بی سیم را تغییر می دهی تا کف شهر را ببینی. مغزت، برای تشخیص سطح ناهموار و تکه پاره‌ی آنجا زحمت زیادی نمی کشد. غر زدن زیر لب را از سر می گیری :

«اینجا محله فقیرنشین یک شهر بزرگ است یا کلا شهرهای این تمدن لعنتی همین مدلی اند؟»

بی سیم را روی سینه می گذاری و چشم‌ها را می بندی. حس می کنی از سرعت ماشین حمل کننده ات کم می شود. سر و صداها ی زیادی که یک دفعه بالا می گیرد و ادارت می کند دوباره بی سیم را بالا ببری. حجم انبوهی از و سایل نقلیه ی باربر در نزدیکی ات قرار دارند. یک ماشین لوله ای دیگر هم در ست در موازات تو حرکت می کند. بالای سرت سقفی سفیدرنگ ظاهر می شود.

مغز پرکارت همه تصاویر را حلّاجی می‌کند و نتیجه را چنین اعلام می‌کند: تو در یک محوطه‌ی صنعتی هستی و به‌زودی «آنتی‌من‌نما» ها برای تخلیه بار ماشین به سراغ اتاقک‌ها می‌آیند.

از جا می‌پری و سر جا می‌نشینی. سرت دو وجب از لبه اتاقک بالاتر است. همه چیز به روشنی پیدا است. شکی نیست که در حال ورود به یک محوطه صنعتی هستی.

## ۶

حس می کنی پایان خط نزدیک است. راهی نمانده جز تماس مستقیم با گونه‌های هوشمند تمدن. دیر یا زود کشف می کنند. بعد هم معلوم نیست از کجا سر درآوری. آزمایشگاه، موزه، سالن کنفرانس، شاید هم زندان.

در حالی که با اضطراب، دور و بر را نگاه می کنی، با صدای بلند فکر می کنی.

خب اوضاع خیلیم ناجور نیست می‌تونست بدتر بشه. مثلاً اگه وسط یک اقیانوس یا بالای یک کوه هبوط می‌کردم. باید از این کوچولو ممنون هم باشم.

با این جمله ریموت ماشین زمان را در دست می‌فشاری

ادامه می دهی

من که با اینا فرقی ندارم. لباسامو عوض می‌کنم، کفشامم همینطور. فقط کلاه مو نداره که اونم زیر کلاه پیدا نیست. هان؟

در همان حال که نشسته‌ای شلوار را پایین می‌کشی، همه لباس‌ها را عوض می کنی، کلاه تر و تمیز سیاه رنگی در کوله سراغ داری. دست می‌کنی آن را هم بیرون می‌کشی. همراه کلاه، مقداری خرت و پرت دیگر هم بیرون می‌ریزد. یک آینه، یک لیوان، یک ریموت زاپاس و یک عینک تیره مخصوص مکان‌های با نور زیاد. کلاه را روی سر می‌گذاری و به انداختن وسایل بیرون ریخته در دهان گود و تاریک کوله مشغول می شوی.

فقط عینک را در کوله نمی‌گذاری، آن را به چشم می‌زنی. به نظر می‌رسد سطح وسیعی از فضای اطراف چشم‌هایت را پوشانده باشد. آینه‌ای که تازه از وجودش خبردار شدی را دوباره بیرون می‌کشی و خود را برانداز می کنی. زونیای درونت فریاد می زند

مونمی زنم. من هم یکی از اونام. فقط مونده کفش.

کفش های سفیدت را نگاه می کنی. زیادی مجلل به نظر می رسند. آنها را در کوله می گذاری و یک جفت کفش ساده تر که رنگ تیره دارد را از آن بیرون می کشی. کفش ها را که می پوشی فکری به سرت می زند. برای اینکه وزن کوله را کم کنی، کفش های سفید را دوباره از کوله بیرون می آوری و زیر توده سنگ های سیاه پنهان می کنی. بعد روی پا می ایستی. دست راست را بر لبه اتاقک. می گذاری، با دست دیگر کوله را برمی داری و پایین می پری.

سر و صداهایی از دور می شنوی که بوی صنعت می دهند. می کوشی بی توجه باشی ولی کنجکاوی سمجی درونت را می خورد.

دنبال صدا می روی و خیلی زود درمی یابی سروصدای خالی شدن بارها است که توسط کارگران انجام می شود. کارگران لباس فرم قرمز پوشیده اند و کلاه فلزی بر سر دارند. چهره مهربان شان از دور هم قابل تشخیص است. جرات می کنی و نزدیک تر می روی. بی شباهت به تو نیستند. فقط کلاه شان فرق دارد و عینک هایشان تیره نیست. می خواهی آنقدر نگاه شان کنی تا همه ی بار را خالی کنند.

می دانی که تنها راه نجات، همین کارگرانند. می خواهی آنقدر تعقیب شان کنی تا به بیرون هدایت کنند.

براندازشان می کنی تا یکی را برای تعقیب، انتخاب کنی. فرق چندانی با هم ندارند. لااقل زیر این لباس های فرم اینگونه به نظر می رسند. همگی با قد و هیكلی کمابیش یک سان، اینطرف و آنطرف می دوند و بار سیاه و خشن اتاقک ها را تخلیه می کنند.

عینکات را برمی داری تا بهتر ببینی.

موهایشان... رنگ موهایشان فرق دارد.

این را وقتی می گویی که تفاوت رنگ موهای کارگران را می بینی که از زیر کلاه هایشان بیرون زده.

یکی از کارگران که موی سفید دارد را برای تعقیب انتخاب می کنی. به او زل می زنی. کارش این است که با یک میله که درازی اش نصف قد خودش است و سری پهن دارد، سنگ هایی که از اتاقک ها پایین ریخته را عقب بزند. آنها را از دو خط موازی زیر ماشین کرمی شکل دور کند.

به دیواره یکی از اتاقک‌های تخلیه شده تکیه می‌دهی تا انتظار را آسان‌تر کنی. حرکت ناگهانی اتاقکی که بر آن تکیه داده‌ای نگاهت را از کارگر سپیدمو به سمت کرم خزننده بزرگ برمی‌گرداند. اتاقک‌ها به حرکت درآمده‌اند و با سرعت یکنواخت و ملایمی روی میله‌های موازی می‌لغزند.

خیلی زود به این نتیجه می‌رسی که برای خروج از اینجا، بهتر است قید کارگر موسفید را بزنی و بار دیگر بر اتاقک‌ها سوار شوی. به هر حال این ماشین غول‌آسا از اینجا خارج خواهد شد. بدون لحظه‌ای مکث دست‌های را به لبه‌های اتاقکی که پهلویات می‌خرامد گیر می‌دهی و با تلاش نه‌چندان زیادی، در آن می‌پری. صدای برخورد کفش‌های رسمی‌ات با کف، حکایت از خالی بودن اتاقک دارد. الان دیگر در حالت ایستاده هم چند وجب پایین‌تر از لبه هستی.

به کوله‌پشتی دست می‌زنی تا از وجودش مطمئن شوی. آن را بیرون می‌آوری و کنار می‌گذاری. یک نفس عمیق می‌کشی. اتاقک لغزنده به حرکت یکنواختش ادامه می‌دهد در حالی که تو و کوله‌ات در آن ایستاده‌اید.

گردن را حرکت می‌دهی و به منظره بالا نگاه می‌کنی. همه تصاویر که موقع ورود به محوطه دیده بودی را با ترتیب وارونه تماشا می‌کنی. اول از زیر یک سقف غیر هموار سبزرنگ می‌گذری، بعد چراغ‌های بی‌شماری را می‌بینی که یکی‌یکی در اتاقک، سرک می‌کشند و نور زرد و سفیدشان بر دیواره‌ها می‌رقصد. چراغ‌ها جایشان را به لوله‌های بزرگ و دهن‌گشادی می‌دهند که از راه می‌رسند. لوله‌ها مثل هیولا‌های آسمانی دهان‌های تاریک و مخوف‌شان را روی اتاقک می‌گیرند و رد می‌شوند. بعد هم همان سقف سفیدرنگ که اول از همه دیده بودی. سقف سفید به اندازه‌ی طول سه بار تپش قلب، ظاهر می‌شود و بعد جایش را به آسمان صاف و هوای آزاد می‌بخشد.

تابش نور ستاره مرکزی به داخل اتاقک. نمی‌رسد. حدس می‌زنی باید نزدیک غروب باشد.

پنجه دو دست را بر لبه اتاقک محکم می‌کنی تا خود را بالا بکشی ولی صدای برخورد جسمی با دیواره، منصرفت می‌کند چند لحظه مکث می‌کنی و دوباره اقدام می‌کنی. لبه را می‌گیری و با خم کردن آرنج، چشم‌ها را به بالای لبه‌ی مزاحم می‌رسانی. حدس‌ات درست است. ستاره‌ی نزدیک غروب، آخرین پرتوهای نور را بر اتاقک لغزنده‌ای می‌افشاند که در حال ترک شهر است. یک آنتی‌من نما هم از دور پیداست



می‌دانی که هر لحظه، از شهر دورتر خواهی شد. دست‌ها را شل می‌کنی. همین که کف کفش‌هایت به کف اتاق می‌خورند کوله را برمی‌داری و برای یک پرش دیگر آماده می‌شوی. دوباره پنجه‌ها را بر لبه اتاقک محکم می‌کنی تا بیرون پیری.

## ۷

خبرها حاکی از آنند که زونیا واسر، نخستین آنتی منی که موفق شد در رقابت تنگاتنگ با آنتیمون‌ها ماشین زمان را اختراع کند و به سفر برود، در نخستین سفر آزمایشی خود از سیاره کوچک و دور افتاده ای به نام زمین سردرآورده است. این سیاره در مجمع‌السیاره هشتگانه‌ای قرار دارد که به گرد یک کوتوله زرد می‌چرخند. وی در پیام کوتاهی که برای دخترش می‌شا ار سال کرده مدعی شده که او نخستین موجود خارجی نیست که از آن سیاره دیدن می‌کند و این شائبه را به وجود آورده که احتمال دارد یک آنتی من یا آنتی مون دیگر، پیش از او موفق به اختراع ماشین زمان شده باشد. بنابراین مجمع علمی ثبت اختراعات میان‌سیاره‌ای، فعلاً از ثبت اختراع زونیا خودداری و آن را به پس از انجام تحقیقات تکمیلی موکول کرده است. زونیا همچنین مدعی شده گونه هوشمندی که کنترل سیاره مذکور را بر عهده دارد، تفاوت عمده‌ای با گونه‌های دیگر سیاره ندارد. او گفته این موجودات حتا به خوردن گوشت و پوشیدن پوست دیگر گونه‌ها نیز می‌پردازند. زونیا مدعی است خود از یک مرکز پرورش و قتل عام گونه‌های زنده بازدید کرده است. او تاکید کرده این قتل‌ها که جهت خوردن گوشت و کندن پوست، به منظور تامین خوراک و پوشاک‌شان صورت می‌گیرد در تمدن مذکور امری عادی به حساب می‌آید.

آنی، گیرنده پخش اخبار را خاموش کرد و به ادامه بازی مشغول شد. او، آنتی من مونثی بود که یک پنجم از میانگین طول عمرش را گذرانده بود. آنی سه روز قبل در رشته فیزیک فارغ‌التحصیل شده بود.

او که نام کاملش «آنی‌نا» بود، ۹۰ روز قبل با یک آنتی من نابغه آشنا شده بود و از آن موقع، هر روز با او بازی‌های فکری انجام می‌داد.

بازی آنها به این صورت بود که یکی از طرفین، اسم یک کتاب را با انگشت روی هوا می‌نوشت؛ طرف دیگر باید جملات آغازین آن کتاب را از حفظ می‌خواند و به تعداد کلماتی که بیان کرده بود امتیاز می‌گرفت.

این بازی طرفداران زیادی نداشت و زنده ماندنش را مدیون کتاب‌خوان‌ها بود.

آنی با دوستش به صورت آنلاین بازی می‌کرد. در بازی آنلاین به جای نوشتن نام کتاب با انگشت، آن را بیان می‌کردند و تقریباً هر روز هم خودش برنده می‌شد.

نوبت او بود. نام کتاب را گفت: «میراث».

بلافاصله صدای دوستش را شنید که با تن دورگه و مردانه‌اش دکلمه کرد:

« من سال‌ها ست مرده‌ام. از همان لحظه که چشم‌های خمارش، تمام هستی و دارایی ام را از راه چشم‌های نمناک و بهت‌زده ام بیرون کشید و در سیاهی جاودانه خود حل کرد. مردمک چشمان او سیاه‌چاله ای بود که با تمام قوای گرانشی خود؛ مرا، هستی ام را و زندگی و تار و پود تنم را در خود می‌کشید و تکه‌تکه می‌کرد»

مکث کرد تا نفس تازه کند. آنی گفت :

« باشه امروز تو برنده‌ای. شاعری تو به رخ نکش.» دوستش گفت: « من همیشه برنده بودم. تو جر می‌زنی.»

آنی یک لحظه مکث کرد. لبخند بزرگی پهنای صورتش را در برگرفت. بعد با حالتی جدی که لبخندش را لو ندهد گفت:

«مزخرف نگو. جنبه برد داشته باش. حالا یه بار چار تا جمله که اونم شعر بوده حفظ کردیا.»

دوستش گفت: « شعر کجا بود. یعنی تو حتا این کتابو نخوندی و اینقد ادعا داری؟»

آنی انگشتش را گاز گرفت، شانه‌هایش بالا رفت و گردنش به سمت جلو خم شد. دوستش ادامه داد

« چیه ؟ می‌خوای بازم جر زنی کنی؟ جا زدی؟ بچه سوسول. نمی‌خوام بیای اصلاً. به درک.»

آنی گردنش را راست کرد و با صدای رسا و بلند از پشت میکروفون دستگاه ارتباطی‌شان داد زد

« چی می‌گی بابا. من ترسیدم؟ من جا زدم؟ همین امشب میام اصلاً.»

دوستش گفت « امشب کار دارم.» آنی داد زد « آها دیدی. حالا کی جا می‌زنه عزیزم؟»

دوستش گفت: « فرداشب منتظرت هستم. همون ساعت همیشگی» و ارتباط را قطع کرد.

آنی هم در حالی که دکمه قطع ارتباط را فشار می‌داد زیر لب غر زد «همون ساعت همیشگی.»

فرداشب آنی سر ساعت مقرر و طبق معمول هفتاد روز گذشته به خانه دوست تازه‌اش رفت.

دو ست آنی، آنتی من مذکری بود که به تنهایی زندگی می‌کرد و خیلی کم از خانه بیرون می‌آمد. ۷ سال از آنی بزرگتر بود و به قول عوام‌الناس به هم می‌آمدند. او اخلاق خاصی داشت و از دید عموم جامعه، نرمال نبود. به همین خاطر دوستان زیادی نداشت. درواقع آنی اولین دوست او محسوب می‌شد.

آن‌ی سر ساعت مقرر انگشتش را که در یک دستکش نازک محافظت می‌شد روی کلید زنگ در گذاشت.

بلافاصله در باز شد و او پای چهار انگشتی‌اش را داخل خانه گذاشت. طول حیاط را با سی و هفت قدم منظم طی کرد و به اتاق دوست دیوانه‌اش وارد شد.

«اومدی؟»

«اینطور به نظر می‌رسه.»

این مکالمه کوتاه، همیشه و طی همه ملاقات‌هایشان تکرار می‌شد و به نوعی سلام و احوال‌پرسی به حساب می‌آمد. اگر هر کدام از طرفین، دیالوگش را کامل و بی‌نقص ادا نمی‌کرد، به این معنی بود که اشکالی در کار است.

آن‌ی و دو ست دیوانه‌اش بعد از یک عشق‌بازی کوتاه نش‌ستند تا طبق قراری که با هم داشتند به می‌گساری مشغول شوند. قرارشان این بود که بعد از می‌گساری، برای اولین بار یک مسابقه فیزیکی و بدنی انجام دهند.

شب از نیمه گذشته بود و باران شدیدی باریدن گرفته بود. هوای خانه نمناک و سرد بود. برای فرار از سرما به الکل پناه برده بودند و گیل‌اس‌هایشان یکی پس از دیگری در دهان‌ها خالی می‌شد.

یک دفعه دو ست آن‌ی با لحنی که از ترس و وحشت مملو بود و درحالی که باد ست به سمت صورت او اشاره می‌کرد گفت: «این کیه؟» طولی نکشید که اندام‌های درونی آن‌ی از وحشت شروع به رعشه کردند. دو ست آن‌ی به چشم‌های او زل زده بود و رنگش پریده بود. ناگهان به هوا پرید و زیر باران دوید.

آن‌ی سر جای خود میخ شده بود و از ترس و سرما می‌لرزید. ضربان قلبش لگدهای دردناکی بر قفسه سینه‌اش می‌زدند و تندتند نفس می‌کشید.

صدای در که خبر از بازگشت دوستش می‌داد قلبش را آرام کرد. ولی هنوز جرات نگاه کردن به او را نداشت. همین‌طور که صورتش را میان دست‌های کوچکش پنهان کرده بود گفت «برگشتی عزیزم؟ چی شد؟»

صدای دخترانه‌ای پاسخ داد «لطفاً بیا کمک کن. دوست تو حیاط بیهوش شده.»

آنی صورتش را از روی دست‌های عرق کرده اش بلند کرد و دید یک دختر جوان، دوستش را آورده و مشغول نشان دادنش روی صندلی کنار دیوار است. کارش که تمام شد، رو به آنی گفت «من همسایه روبرویی هستم. اتاق من اونجاست» و با دست اتاقی را در آن‌طرف حیاط نشان داد. ادامه داد «اگه کمکی خواستید به من بگید.»

آنی که از جا بلند شده بود تشکر کرد و جلو دوید. دختر همسایه رفت و در را پشت سر بست.

آنی گفت «چی شد عزیزم؟» دوستش مکث کرد. بعد از یک سکوت طولانی گفت :

هیچی؛ هر چی بود تموم شد.



با محاسبات رودی، سفینه او حدود ۲۳۰۰ سال دیگر به سیاره‌اش می‌رسید و این در صورتی بود که او مسیر مستقیم را پیش می‌گرفت. می‌دانست عمرش از یک دهم این زمان هم کمتر است و به احتمال نزدیک به یقین هرگز به خانه باز نخواهند گشت.

میانگین عمر آن‌تیم‌ها ۱۵۰ سال است. ولی این تکنولوژی را دارند که محتویات نرم‌افزاری مغزشان را به‌طور کامل به کامپیوترها منتقل کنند. این کار، خیلی پیچیده‌تر و کارا تر از اعمال ساده‌ای مانند انتقال اطلاعات کتاب‌ها به مغز و این چیزهاست. آن‌ها قادرند همه اطلاعات مغز را منتقل کنند. می‌توانند در اواخر عمر یا هر زمان که دل‌شان بخواهد مغزشان را منتقل کنند و در جسم کامپیوتر تا ابد زنده بمانند.

این تکنولوژی در زمان اجداد دور رودی هنوز موجود نبود. در زمان پدر و مادرش نیز که یک نسل بالاتر بودند و تازه این تکنولوژی نوپا را می‌دیدند، به‌جز تعداد معدودی از ثروتمندان، کسی موفق به این انجام کار که آن را «انتقال ابدی» می‌نامیدند نشده بود. رودی تنها راه جاودانه شدنش را در ماهیت آن جرم مشبک مرموز و داستان زونی می‌دید. می‌دانست اگر موفق به کشف ماهیت ماده‌تاریک شود نامش تا ابد جاودانه خواهد ماند. یا اگر زونی نقشش را خوب بازی کند و داستانش، دل‌چسب از آب درآید، جاودانگی او هم تضمین می‌شود.

ولی با خود گفت

جاودانگی نام؟! به چه دردم می خورد؟ این «دلخوش کنک» ها مال «پنج انگشتی» هاست. وقتی خودم نباشم که ببینم؛ می خواهم نامم هم هزار سال سیاه نباشد

وقتی ناراحت بود انسان ها را پنج انگشتی خطاب می کرد.

او از اینکه دیده بود بسیاری از انسان ها جاودانگی نام و یاد را مثل جاودانگی خود می دانند سخت متحیر شده بود و آن را ناشی از ناتوانی شان در جاودانگی واقعی می دانست.

معتقد بود روزی که انسان ها به تکنولوژی انتقال ابدی دست پیدا کنند، این باور هم خود به خود از بین خواهد رفت.

او اعتقاد از انسان ها به جهان پس از مرگ را هم ناشی از همین عدم تکنولوژی جاودان ساز می دانست و آن را نوعی تسلی خاطر برمی شمرد.

رودی در یادداشت های حاشیه داستانش نوشت:

«من در زمین پی بردم که پنج انگشتی ها به دو چیز، بسیار بها می دهند و آن را مقدس می نامند. یکی دین و دیگری وطن. و من یقین دارم هر دوی آن ها به زودی از بین خواهند رفت. اولی با دستیابی به تکنولوژی انتقال ابدی و دومی با تماس اولین تمدن بیگانه رنگ می بازد.»

با این وجود از اینکه می دید در کشف ماهیت ماده تاریک، انتقال ابدی صورت نمی گیرد دلسرد بود. ولی چاره ای نداشت.

در زمان ساخت سفینه، انتقال ابدی هنوز در حد یک نظریه بود و طبیعی بود که امکاناتش در سفینه، موجود نباشد. همانطور که گفتم در زمان حیات پدر رودی بود که انتقال ابدی به طور گسترده و روزمره در تمدن آن ها مورد استفاده قرار گرفت و خبرش به سفینه هم رسید.

سفینه رودی و مرکز کنترل سیاره، با یک سیستم انتقال پیام مرتبط بودند که پیام ها را با سرعتی بیشتر از سرعت نور به سفینه می رساند. این سیستم بر پایه ی بدر هم تنیدگی کوآنتومی کار می کرد و می توانست کدهای د ستوری را به صورت آنی به سفینه منتقل کند. در این کار محدودیت های فراوانی وجود داشت و ارتباط دوطرفه

معمول امکان‌پذیر نبود. به‌همین‌خاطر، دستورات و پیام‌های مهم و ضروری را که ممکن بود روزی نیاز شود از قبل آماده و در یکی از کامپیوترهای مرکز کنترل سفینه ذخیره کرده بودند.

هربار مسئله مهمی پیش می‌آمد که باید به گوش ساکنین سفینه برسد، کد مربوطه را ارسال می‌کردند و فرمانده سفینه به سراغ فایل‌های از پیش ذخیره شده می‌رفت، تا دستور موردنظر را بیابد.

یک روز وقتی کد دستوری رسیده بود و فرمانده به سراغ فایل دستورات رفته بود، دیده بود دستوری در کار نیست و فایل مذکور این است:

باز کردن این پوشه به این معناست که کد موردنظر به شما رسیده است و در سلامت به سر می‌برید. این یک دستور نیست. خبر مهمی است که از قبل پیش‌بینی شده است:

«ما موفق به کنترل کامل انتقال ابدی شدیم»

رودی این‌ها را در خاطرات سکان‌دار سابق سفینه خوانده بود. روزی که برای جانشینی او به قرنطینه بخش خروج رفته بود آن قسمت از خاطرات سکان‌دار پیشین که به هدایت سفینه مربوط می‌شد را به مغز او منتقل کرده بودند و طبیعتاً بعد از بازنشستگی رودی هم، همراه تجربیاتی که او به آن‌ها افزوده است، به مغز سکان‌دار بعدی منتقل می‌شد.

با یادآوری این خاطرات، به فکری عمیق فرو رفت و برای نخستین بار با خود اندیشید ممکن است حق با انسان‌ها باشد.

به یاد گفت‌وگوی داغی افتاد که با یک عارف مشهور داشت. عارف مذکور معتقد بود که انسان‌ها در وجودشان جوهری پاک و کتمایز از جسم فیزیکی دارند. جوهری خلل‌ناپذیر و غیر فانی که روح نامیده می‌شود. او گفته بود "این جسم انسان است که از اتم‌ها ساخته شده است و بعد از مدتی می‌میرد ولی روح، فناپذیر، نامیرا و ابدی است". رودی از او خواسته بود تا وظایف روح را شرح دهد و بگوید چگونه بر جسم اثر می‌گذارد ولی عارف جواب قانع‌کننده‌ای نداده بود و مرتب از محاسن روح و معایب جسم دم زده بود. جملات این همانی طور او همچنان در مغز رودی می‌لولیدند:

اگر فقط جسم باشیم، همواره با ترس از مردن خواهیم زیست



اگر فقط جسم باشیم، عشق و هوس یکسان است

اگر فقط جسم باشیم، با یک ماشین فرقی نداریم

اگر فقط جسم هستیم پس خواب‌های ما از کجا می‌آیند؟

اگر فقط جسم هستیم، کشف و شهود و الهام از کجا می‌آیند؟

عارف، سپس به دوگانگی دکارتی پرداخته بود و ادامه به موارد بی‌شماری از تناقض‌های ثبت شده اشاره کرده بود. دست‌آخر هم ده‌ها بیت شعر از شاعران مشرق‌زمین را به سخنرانی اش سنجاق بود.

آن‌روز رودی به تمام پرسش‌های عارف پاسخ داده بود و دلایل علمی و اثبات شده را در رد وجود روح ارائه داده بود. ولی حالا پشیمان بود. فکر می‌کرد که عارف، زیاد هم بی‌راه نمی‌گفته. به خصوص تشبیهی که از جسم انسان و ماشین بیان کرده بود رودی را تحت‌تاثیر قرار داده بود.

با خود گفت: «حالا به فرض که انسان‌ها روح داشته باشند؛ من که انسان نیستم.» بعد انگار می‌خواست مطمئن شود؛ نگاهی به پای چهار انگشتی‌اش انداخت و با صدای بلند شمرد. «یک دو سه چهار.»

## ۹

روی نیمکت چوبی خشک و صیقلی نشسته‌ای و به کتابی که پیش رویت گشوده چشم دوخته‌ای.

نگاهت به کتاب است ولی فکرت جاهای دیگری سیر می‌کند. به حوادثی که از سر گذراندای می‌اندیشی. سلول‌های مغزی‌ات، تصاویری واضح شکل داده‌اند. و تو می‌بینی :

«زونیای تازه به زمین آمده، در آستانه‌ی ورود به یک کارخانه‌ی بزرگ، از بالای اتاقکِ حمل کُک، پایین می‌پرد. و چندساعت بعد دوباره بر آن سوار می‌شود. او در حالی که کوله پشتی بزرگی حمل می‌کند بر یک وسیله نقلیه بزرگ سوار می‌شود و به مرکز یک شهر شلوغ می‌رسد. او طاهری متفاوت دارد اما باعث جلب توجه انسان‌ها نمی‌شود و خیلی راحت زندگی می‌کند. در نخستین قدم اکتشافی‌اش به رمزگشایی رسم الخط و زبان انسانی می‌پردازد. به محلی می‌رود که مملو از کتاب‌های کاغذی است و افراد برای مطالعه به سالن‌های ساکت و آرامش پناه برده‌اند.

آنجا می‌نشیند و تا لحظه‌ی پایان زمان کاری محل، کتاب می‌خواند. او اسکنر بی‌سیم را روی صفحات کتاب‌ها می‌گذارد و همه اطلاعات موجود را از طریق سنسورهایی که در کلاهش تعبیه شده است به مغز منتقل می‌کند.

آنروز را با خواندن سی هزار صفحه کتاب که عمده‌تا شامل ادبیات، فلسفه، رمان، روانشناسی و اطلاعات عمومی می‌شود می‌گذراند. شب‌هنگام، برای اینکه انرژی‌اش ته نکشد به سمت رستوران‌ها راه می‌افتد. یک‌دفعه به یاد می‌آورد که در زمین، نمی‌شود بدون پول، خوراک به‌دست آورد. گذشته از آن، یافتن خوراک‌هایی که در پختن‌شان از گوشت استفاده نشده باشد هم بسیار دشوار است. این‌ها را از کتاب‌هایی که خوانده است می‌داند. از فکر خوردن، بیرون می‌آید و در اندیشه‌ی خواب فرو می‌غلتد. زونیا شب را در یک محوطه باز که از درختان، سرسبز شده است می‌گذراند. کیسه‌خوابش را پهن می‌کند و لایش می‌لغزد. بدون اینکه کسی مزاحمش شود. چند

دقیقه بعد هم سایگانی از راه می‌رسند و سرتا سر محوطه باز، پر می‌شود از کیسه خواب‌های مقوایی سفت. با صدای بلند فکر می‌کند

«از کجا معلوم، اینها آنتی‌من نباشند»

صدای دل‌انگیزی که در فضا می‌پیچید تو را به خود می‌آورد. تصاویر زونیای چند روز پیش رنگ می‌بازند و توجهات به اتفاقی که در چند قدمی‌ات در حال وقوع است جلب می‌شود.

آنقدر غرق و محو در افکارت بودی که متوجه نشدی همه‌ی نیمکت‌هایی که پیرامونت را احاطه کرده بودند، پر شده. پیش روی تو و همه کسانی که آنجا نشسته‌اند یک کتاب باز است. قیافه‌ها داد می‌زنند که مثل تو فقط چشم‌هایشان است که به کتاب می‌نگرد. فکرها جای دیگری است. ساختمانی که در آن نشسته‌اید هم یک بنای کهن سال بزرگ است و با نقاشی‌های عجیب و غریب تزیین شده.

بر دیوار انتهای سالن، تندیس بزرگ قرار دارد. تندیس، انسان جوانی را نشان می‌دهد که با چهره‌ای کودکانه، حضار را می‌نگرد. تلاش مجسمه ساز را می‌ستایی. با خود فکر می‌کنی سازنده این تندیس، هنرمند فقیری بوده و کوشیده اوج رنج و بدبختی خودش را در مظلومیت و معصومیت چهره و حالات بدنی اثر تجسمی‌اش متبلور کند. کنار پای این تندیس، انسان مذکری می‌بینی که به لباس بلند سفیدی پوشیده و هرچند که مو دارد ولی کلای بر سر گذاشته، خویشتن را آماده یک سخنرانی قرا نشان می‌دهد.

سمت چپ مرد، جوانی بر چارپایه نشسته، ساز بزرگی را به نواختن واداشته است.. اگر اطلاعاتت درست باشند که حتما هستند، آن ساز بزرگ، پیانو است و آن مرد کلاه به سر هم پدر مقدسی است که به زودی خطابه‌ای قرائت خواهد کرد. این‌ها شکی برایت نمی‌گذارند که در دل یک کلیسا نشسته‌ای.

در کتاب‌ها آنقدر پیرامون این فضا خوانده‌ای که حاضر نمی‌شوی یک ثانیه زمینی را هم در آن تلف کنی.

بلند می‌شوی تا رفع زحمت کنی. با حرکتی که زمینی‌ها آن را «خرچنگی» می‌گویند، از میان نیمکت‌های به هم چسبیده عبور می‌کنی. پاهای تنومندت را از چنگال نیمکت‌ها می‌رهانی و به سمت در می‌روی. درب بزرگی که بیشتر به دروازه‌هایی شباهت دارد که در کتاب‌ها توصیف شده بود. کنار در دو انسان سیاه‌پوش می‌بینی که دارند استوانه‌های باریکی را شعله‌ور می‌کنند و در آب می‌نشانند. انگار که نهال‌های آتش را در زمین می‌کارند.

زیر لب غر می‌زنی

«خب شمع روشن کردن‌ها را هم دیدم. حالا بروم تا غسل تعمیدم ندادند»

برای چند لحظه حس می‌کنی موقعیت‌ات مثل کسی است که وقتی در بیابان راه می‌رود به‌طور اتفاقی از کنار لانه‌ی گرگ‌ها سردرآورده است. چنین شخصی نه می‌تواند بگریزد و نه می‌تواند بماند. اگر بماند هر لحظه ممکن است دریده شود؛ اگر بگریزد جلب توجه می‌کند و گرگ‌های گرسنه را خبر می‌کند تا دندان‌هایشان را در گردنش فرو کنند. تنها راه چاره، این است که آهسته آهسته از مهلکه دور شوی.

آرام آرام لانه‌ی گرگ را ترک می‌کنی و به خیابان قدم می‌گذاری. آنقدر محو تماشای انسان‌ها می‌شوی که به کل، گرسنگی را از یاد می‌بری. انسان ماده‌ای که حالا دیگر او را دختر می‌نامی از کنارت رد می‌شود. در دستش بند نه‌چندان بلندی دارد که به موجود پشمالو و زیبایی بسته شده است. کنکاش مغزی زیادی لازم نیست تا کشف کنی این موجود، یک سگ دست‌آموز است. موجودی که انسان‌ها علاقه زیادی به آن دارند و کمابیش به آن احترام می‌گذارند. ناگهان به یاد می‌آوری دومین روز سکونت‌ات در زمین را. از نزدیکی مراسم قتل‌عام ده‌ها گونه پستاندار سردرآورده بودی. دیده بودی انسان‌ها با چه توحش مهار نشده‌ای موجوداتی زنده را اسیر، استعمار، شکنجه و قتل‌عام می‌کنند. شب‌هنگام هم که برای یافتن خوراک مجانی، رستوران‌های متعدد را سر می‌زدی دیده بودی چطور با حرص و ولع بر تکه لاشه‌ها گاز می‌زنند و با اشتهای مهار نشدنی می‌خورند. در همان دو روز اول، انسان‌های بی‌شماری را دیده بودی که کفش‌های ساخته شده از پوست آن موجودات قتل‌عام شده به پا دارند. همه اینها را در گزارش کوتاهی برای دخترت فرستاده بودی.

صدای ناقوس کلیسا که در هیاهوی شهر گم نشده، به خودت می‌آورد. با خود می‌گویی

«قصابان، جسم را سلاخی می‌کنند و کشیشان، عقل را. کدام خون‌خوارترند؟»

## ۱۰

صبح امروز دو بازپرس ویژه‌ی جنایی، به سرپرستی سروان رایان استافورد، جهت بررسی شایعاتی که در پی یک سرقت شبانه، دهان به دهان می‌چرخد به محل اعزام شدند. آنها صورت‌جلسه‌ای تنظیم و خاطرنشان کردند این سرقت، حوالی ساعت ۶ بامداد و توسط یک یا دو سارق کارکشته صورت گرفته است. این تیم سه نفره همچنین تاکید دارند سرقت کاملاً عادی بوده و شایعات پخش شده پیرامون آن بی پایه است. با این وجود گزارشگر ویژه ما که در محل حاضر شده می‌گوید ۵ نفر از ساکنین محل، شهادت می‌دهند در آن ساعت، مردی با ظاهری عجیب را دیده‌اند که حالی کلیسای بزرگ شهر پرواز می‌کرده است. آنها این حادثه را نشانه‌ای از ظهور مسیح می‌دانند. به ویژه که ...

روزنامه را کنار می‌گذاری. همین‌طور که روی نیمکت پارک باصفا نشسته‌ای و یک کیسه زباله بدریخت را تکیه گاه کرده‌ای. دهانه بطری آب معدنی را به دهان می‌گذاری. خنکای دلچسبش را حس می‌کنی که در معدهات آرام می‌گیرد. بطری خالی را زمین می‌گذاری. زیر لب غر می‌زنی

«این همه پول به چه درد کلیسا می‌خوره! روزی دویست تا شمع هم که روشن کنه بازم تموم نمی‌شه. تازه هر روزم نقشه می‌کشن از مردم پول بگیرن. اسمشو گذاشتن خیرات. بازم دم پاستافاریانیست‌ها گرم!»

چند ثانیه به روزنامه خیره می‌شوی. باز لب‌هایت می‌جنبند

«اصلا دلم می‌خواست اون پول رو بردارم. توقع دارید من اینجا از گشنگی بمیرم، اونوقت شماها مردمو به چیز نزدیک کنید؟! خوب کردم»

از به‌کار بردن لفظ «چیز» به‌جای «خدا» خنده‌ات می‌گیرد. با صدای بلند می‌خندی.

می‌کوشی مبلغ اسکناس‌هایی که از صندوق اعانات کلیسا برداشتی را تخمین بزنی. کیسه‌زباله را پیش می‌کشی.

«بد نیست. لااقل از گرسنگی نمی‌میرم»

این جمله را بعد از شمردن پول‌های داخل کیسه‌زباله زیر لب می‌گویی.

در کتاب‌ها خوانده بودی برای ایجاد امنیت، بهتر است چیزهای باارزش‌تان را کم‌ارزش نشان دهید. پول‌ها را لباس زباله پوشانده بودی تا اسیر شاه‌دزدها نشوی.

به فکر فرو می‌روی.

برای همین نیست که بسیاری از دانشمندان به کلیسا می‌روند و نقاب تدین بر چهره‌ی علم‌گرای خود می‌گذارند؟ شاید در زمین، دزد شعور هم وجود داشته باشد. هان؟!

آن‌روز را تا شب قدم می‌زنی و تمام وقتت به تماشای شهر می‌گذرد

اول از یک موزه و یک گالری دیدن می‌کنی. موزه شامل مجموعه‌های ناب‌ی از تاریخ تمدن جهان است و تابلوها و اشیاء گوناگونی در خود جای داده است.

آثار بی‌مانندی از تمدن عظیم یونان، تمدن شگفت‌انگیز ایران، تمدن پیشرو مصر و چین را یک‌جا می‌بینی. چیزی که در عالم باستان تقریباً محال بوده است.

دانشمندان یونان، مهندسان ایران، ادیبان چین و نوابغ مصر اگرچه همزمان می‌زیسته‌اند ولی در نبرد دائمی حکومت‌هایشان چیزی که فدا شد مرآده‌های علمی موثر و همکاری بود.

بعد به دیدن یک گالری نقاشی می‌روی و آثار دو هنرمند را که از شکل و شمایل‌شان پیداست مشهور نیستند مرور می‌کنی. دو ساعتی را در گالری می‌چرخنی و می‌کوشی تکنیک و سبک‌شان را کشف کنی.

این را نمی‌فهمی ولی به روشنی می‌دانی موسیقی‌ای که فضای گالری را مترنم کرده چیست. حس می‌کنی همه‌ی عمر با این موسیقی سروکار داشته‌ای. آن را شنیده‌ای. نه. آن را زندگی کرده‌ای.

با خود فکر می‌کنی احتمالاً همه‌ی انسان‌ها این موسیقی را می‌شناسند و اگر روزی قرار شود تحفه‌ای به تو بدهند تا به سیاره‌ات ببری همین مجموعه نت‌های اعجاب‌انگیز خواهد بود.

برای گذرران وقت می‌روی نظریه‌ات را امتحان کنی. بغل‌دستی‌ات را می‌بینی که دارد با نگاهی عمیق تابلوها را برانداز می‌کند. نزدیک می‌روی

«خانم»

به سمت برمی‌گردد. عینکش را روی بینی جابجا می‌کند.

«بله»؟

«اسم این موسیقی چیه»؟

«نمی‌دونم.»

فاصله می‌گیری. نفر دوم که پسر جوان بیست و چند ساله‌ای به‌نظر می‌رسد را گیر می‌اندازی.

آقا اسم این موسیقی چیه؟

پسر با اعتماد به نفس خاصی نگاهت می‌کند

«موزارت»

تشکر می‌کنی و در میان آن‌همه تابلو، دنبال تابلو خروج می‌گردی.

پایت که به بیرون از گالری می‌رسد، تازه یادت می‌افتد غر نزدی.

«احمقا منو مسخره می‌کنن! شایدم نه. یعنی می‌شه اینا هیچ‌کدوم ... قطعا منو مسخره می‌کردن. به‌خاطر این

کلاه لعنتیمه.»

هوا تاریک و چهره شهر دلچسب‌تر شده. طی این چند روز هم این را به خوبی دیده بودی که شهر در شب، زیباتر، شادتر، مهیج‌تر و در یک کلام، دل‌چسب‌تر است.

خود را وسط جمعیت می‌اندازی و از خوشگذرانی‌هایی که دور از چشم آن کوتوله زرد مهیا می‌شوند، لذت می‌بری. به تماشای یک کنسرت خیابانی کوچک می‌نشینی، با دختران زیبا می‌رقصی. بساط دست‌فروشان را تماشا می‌کنی، ول‌خرجی می‌کنی. چند دست لباس انسانی می‌خبری، در یک رستوران گیاهی شام مفص می‌خوری.

دست آخر هم به یک سینما می‌روی. فیلم به مذاقت خوش نمی‌آید ولی تا آخر سانس، در سالن می‌مانی و تنقلات به معده فرو می‌کنی.

چراغ‌های سینما که روشن می‌شوند بلند می‌شوی و یک‌راست به سمت هتلی که چند قدم پایین‌تر از سینما دیده بودی می‌روی.

- نه آقا! گفتم که! بدون کارت شناسایی نمی‌تونیم بهتون اتاق بدیم. این کار جرمه.

- من از راه دوری اومدم و جای خواب ندارم

- متاسفم ولی هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم

- اگه پول بیشتر بدم چی؟ مثلاً دو برابر؟

متصدی هتل سوال آخر را با جمله «اتاق شماره ۲۰۲» پاسخ می‌دهد.

لب‌هایت می‌جنبند

«حلال همه‌ی مشکلات را در کیسه‌زباله‌ام دارم.»



## ۱۱

در اتاق کنترل سفینه، همه چیز روبه راه بود و لکه های سرخ به کار خود مشغول بودند. سه لکه سرخ در باغ های خروج مشغول کار بودند و لکه ی آبی رنگی را به پای درختان می رساندند. شش لکه سرخ که دو تا بزرگ و چهار تا کوچک تر بودند در شهر بازی پلاس بودند. دو عدد لکه سرخ در یک تخت خواب ادغام شده بودند و می درخشیدند. لکه های نیلی و سبز و زرد بی شماری هم در آزمایشگاه ها بالا و پایین می شدند.

رودی نگاهش را از مانیتورهای بخش خروج برگرفت و یک راست به راهرو منتهی به فرماندهی خیره شد. دنبال آن لکه ای می گشت که قبلا دیده بود و می دانست حریم خانه اش را شکسته است. با همان نگاه اول آن را دید. لکه از جایش جم نخورده بود. با خود گفت «شاید آنتی من نیست. موتوری، ژنراتوری، آداپتوری، چیزی اونجا انداختن؛ منم متوجه ش نشدم. بعدا می رم بینم چی به چیه»

با این بیانات از اتاق کنترل خارج شد و یک راست به اتاق هدایت سفینه رفت.

لکه سرخ رنگی بر مانیتور کنترل کننده اتاق هدایت، ظاهر شد. لکه سرخ قدم هایش آهسته بود و به سمت کامپیوتر اصلی سفینه می رفت. کامپیوتر به رنگی مابین سبز و آبی در نوسان بود، لکه سرخ جلو آن نشست و آن را به کار انداخت.

رنگ کامپیوتر رفته رفته از نوسان خارج شد و کاملا نارنجی شد. لکه سرخ، آشکار سازهای غول پیکر سفینه را راه اندازی کرد و کامپیوتر، بین صورتی و قرمز به نوسان درآمد.

لکه سرخ به کامپیوتر زل زده بود و با حرکات تند و هیجان زده ی انگشتان، محاسباتی که کامپیوتر تحویلش داده بود را بررسی می کرد. انگار به درستی شان شک داشت و می خواست خودش به صورت دستی آنها را بیازماید.

لکه سرخ کامپیوتر را رها کرد و به سرعت به سمت تلسکوپ بزرگی رفت که بر بدنه بیرونی سفینه کار گذاشته بودند. این تلسکوپ اپتیکی که کمی بیش‌تر از ۱۶ اینچ قطر داشت از داخل، هدایت می‌شد.

لکه سرخ، روی صدفی هدایت تلسکوپ نشست. تصویر متعجب رودی بر مانیتور کنترل‌کننده بخش پژوهشی اتاق هدایت ظاهر شد. این بخش، خودش قسمت کوچکی از اتاق هدایت بود که شامل کنترل‌کننده‌های تلسکوپ‌های موجود در سفینه می‌شد.

دوربین‌های این بخش، تنها دوربین‌هایی بودند که در نور مرئی کار می‌کردند و به‌جای لکه رنگی، تصویر واضح ارائه می‌دادند.

رودی با صورت خیس از عرق و چشم‌هایی که در حلقه گرد شده بودند به رصد مشغول شد. محاسبات او نشان می‌دادند که آن جرم مشبک، در فاصله‌ای بسیار نزدیک قرار دارد و این در حالی بود که محاسبات روزهای گذشته‌اش خلاف این را گفته بودند. ماسک اکسیژن را به دهان و بینی چسباند تا حداکثر تمرکز ممکن را برای مغز ممکن کند. چشم‌ها را به چشمی‌های تلسکوپ چسباند و اهرم برقی کنترل را با دو دست گرفت. در این هنگام تصویر رودی چنین می‌نمود که انگار تک‌تک اتم‌های اکسیژنی که می‌بلعد، به عرق تبدیل می‌شوند و از سر و رویش بیرون می‌ریزند.

او چهار ساعت متوالی رصد کرد ولی اثری از شبکه موهوم نیافت. خسته و ناامید از جا بلند شد. تصویر او از مانیتورهای اتاق کنترل محو شد و دوباره یک لکه سرخ به حرکت درآمد. لکه سرخ آهسته‌آهسته به سمت گوشه‌ی مانیتور حرکت کرد و بالاخره از آن خارج شد. بلافاصله رودی از اتاق کنترل بیرون آمد و به سمت تخت‌خواب رفت.

تخت‌خواب او، میانی‌ترین جای اتاق استراحت‌ش بود و درست در مرکز مثلثی قرار داشت که اتاق کنترل، اتاق هدایت و راهرو خروجی، سه ضلع‌اش را تشکیل می‌دادند. کمد و سایل شخصی و کتاب‌خانه کوچک، در دو طرف بالای تخت‌خواب قرار داشتند و پایین پا را حمام و توالت اشغال کرده بود. سمت راست تخت‌خواب، آسانسور کوچکی بود که خوراک و مایحتاج روزانه فرمانده را برایش می‌آورد. سمت چپ تخت هم یک مبل و کاناپه برای استراحت در کنار یک میز تحریر با کتوهای پر از کاغذ موجود بود. یک مانیتور بزرگ هم روی سقف تعبیه شده بود.

خودش این‌جا را طراحی کرده بود. بعد از سفر پرماجریش به زمین، دستور ساختش را به سبک پنج‌انگشتی  
ها صادر کرده بود. همیشه می‌گفت

«پنج انگشتی‌ها اگر هیچ‌چیز هم نباشند، طراحان بی‌مانندی هستند.»

رودی روی تخت دراز کشید ولی با یک غلت زدن کامل، از آن‌طرف پایین آمد و مستقیم به سمت کتاب‌خانه  
کوچک‌ش رفت که حالا دیگر مشترکا از کتاب‌های آنتی‌من‌ها و پنج‌انگشتی‌ها پر بود. کتاب‌ها را برر سی کرد ولی  
چیزی برنداشت. دست راستش را که برای برداشتن کتاب بلند کرده بود عقب کشید و پشت میز تحریر محبوبش  
نشست.

## ۱۲

هوا مه‌آلود است و انگار توده‌ی عظیمی از غم را در آن حل کرده‌اند. صدای ساعت برج را می‌شنوی که خسته از راهی دور به تو رسیده است.

صدا شش مرتبه تکرار می‌شود و بعد چنان محو می‌شود که گویی هیچ‌وقت وجود نداشته است.

صبح به این زودی از خواب بیدار شدن، آن هم در فضای مه‌آلود و سرد این شهر، به اندازه کافی ملال‌آور هست که دیگر به تمام شدن سیگارت فکر نکنی. آخرین سیگار را از ته جعبه بیرون می‌کشی و دنبال فندک می‌گردی.

یک ماه پیش که به لندن آمدی هوا اینقدر که الان سرد و گرفته است، نبود. هرچند برای صرفه‌جویی در مخارج، به‌جای هتل در یک اتاق محقر حومه‌شهری ساکن شده بودی، مع‌هذا لندن را دوست داشتی و زبان مردم‌ش را خیلی زود فراگرفته بودی.

نزدیک به ۲۰۰۰ جلد کتاب را در کتابخانه‌های لندن خوانده بودی و این، گذشته از آنکه خیل عظیم اطلاعات به دست آمده از معاشرت با انسان‌ها بود که به مغرت سرازیر کرده بودی، تسلطات بر زبان و ادبیات انگلیسی هم موجب شده بود. تا جایی که جرات کنی و به‌عنوان ویراستار در یک انتشاراتی کوچک، کار بگیری.

طبق قرارداد، ۲۰ جلد کتاب را ویراستاری کرده بودی و امروز، روز تسویه‌حساب بود. ولی انگار این هوای گرفته، عزم جزم کرده تا جشن پایان‌کار تو را به‌هم بزنند.

ساعت برجی، با هفت ضربه محکم، اولتیماتوم نهایی را می‌دهد تا نیمه تاریک و تنبل وجودت را ناامید کنی.

ساعت ۹ باید در محل کار حاضر شوی، چند امضا کنی و دستمزد لعنتیات را بگیری. چند ثانیه فکر می‌کنی «سرقت از کلیسا راحت‌تر نبود؟» غر می‌زنی

هر دو یک اندازه سودمندند، چه به کتابخوانی کمک کنی، چه مانع از کمک به کلیسا شوی.

از جا می‌جهی، باقی‌مانده سیگار برگی که در دهان داری را روی میز ناهارخوری کوچکات می‌گذاری، لباس‌های رسمی‌ات را می‌پوشی، پاهای چهارانگشتی را در دهان گشاد کفش‌ها فرو می‌کنی و درحالی که مطابق معمول یک ماه گذشته، اصراری در پوشاندن سر بی‌مونداری، به راه می‌افتی.

اولین اتومبیل کرایه‌ای را سوار می‌شوی و آدرس را به راننده ای که در حال چرت‌زدن است می‌دهی. راننده دست‌ها را روی دنده و فرمان می‌گذارد.

تمام مسیر را به آینده‌ات فکر می‌کنی و با وسوسه‌ی ادامه همکاری با انتشاراتی، گلاویز می‌شوی.

ترمز می‌زند.

- بفرمایید

- مچکرم

کرایه را می‌دهی و پیاده می‌شوی.

روی نیمکت شبنم‌گرفته‌ای که آن حوالی می‌شناسی می‌نشینی تا وقت را بکشی.

می‌کوشی با تغییر انحناى قرنیه، بر بازتاب نور شیشه مغازه روبرویی‌ات غلبه کنی. می‌خواهی ساعت بزرگی که روی دیوار انتهایی نصب شده را ببینی. تلاش زیادی لازم نیست؛ تصویر آسمان ابری غم‌بار به یک‌باره محو می‌شود و عکس داخل مغازه، روی شبکیه، فوکوس می‌شود. هنوز، نیم ساعت مانده.

مثل انسان‌ها هندزفری سیم‌دار دراز را از جیب، بیرون می‌کشی تا با تو سل به موسیقی، از قیل و قال خیابان فرار کنی.

غوغای شورانگیز ویوالدی شوری در تو می‌افکند. پاهایت همراه با آرشه‌های سحرانگیز ویولونیستی که آخرین فصل ویوالدی را می‌نوازد، شروع به حرکت می‌کنند.

به اطراف نگاه می‌کنی. درختان مثل زغال‌سنگ‌های تراشیده براق شده‌اند و از دهان و بینی رهگذرانی که پنجه‌ها را به لب‌ها چسبانده‌اند دوده‌های متراکم سفید بیرون می‌آید. چنان‌که انگار پیپ ناپیدایی در دست دارند.

این تصویر تو را یاد شعری از شاعری پارسی در تو زنده می‌کند که ترجمه‌اش را در یکی از کتاب‌هایی که ویراستاری کردی خوانده بودی.

زمین دل‌مرده و سقف آسمان که کوتاه شده در کنار درختانی که بلورآگین شده و برق می‌زنند.

نوای موسیقی اوج می‌گیرد و قطعات کوچک هندزفری ارکستر باشکوهی را به تو ارزانی می‌دارند.

حرکت‌های پی‌درپی پایت که گویی بر میخ لق‌شده‌ی زانو آویزان است شدت می‌گیرد و همراه با ساعد دست ویولونیستی که به آرنج‌ش پیچ شده به نوسان در می‌آید. درست مثل در هم تنیدگی‌های کوآنتومی‌ای که عاشق‌شان بودی.

برای چند ثانیه هوشیاری زمان و مکانی از دستت درمی‌رود. خیابان و مغازه‌ها ناپدید می‌شوند و زمینی پر از برف و یخ، ظاهر می‌شود. ارکستر پرشوری روی برف‌ها درحال نواختن است و گوشت را از نت‌های دل‌انگیز پر کرده‌است.

گروه‌شان از یک مرد جوان پیانیست، یک مرد میان‌سال ویولونیست و یک دختر جوان رقصنده تشکیل شده است. نوازندگان با شور و حرارت می‌نوازند و یخ‌ها را آب می‌کنند.

دختر جوان آهسته و با احتیاط روی برف‌ها قدم برمی‌دارد انگار که از به‌جا ماندن ردپایش می‌ترسد.

قطعه تمام می‌شود و نوازندگان از نواختن دست می‌کشند. دختر، کنار نیم‌کت تو می‌رسد و می‌خواهد با او برق‌صی.

سر بالا می‌آوری تا بگویی قطعه تمام شده و بدون موسیقی نمی‌شود رقصید. ولی نگاه‌های دختر که تا ژرفای وجودت نفوذ کرده مانع لب‌هایت را به هم می‌چسباند.

از جا بلند می‌شوی. با بلند شدن، صدا هم بلند می‌شود. نوازندگان، قطعه را از سر می‌گیرند. این بار شورانگیزتر و داغ‌تر. چنان آرشه بر سیم‌ها می‌کشند و پنجه بر کلیدها می‌کوبند که گویی دشمنی خونخوار را سر می‌برند و خنجر می‌زنند.

دختر دست را می‌گیرد. رقصی دل‌چسب را آغاز می‌کنی. گاه بر کمرگاهش دست می‌گذاری و گاه دستانش را می‌فشری. ولی اختیار عمل با اوست. هر طرف می‌خواهد می‌رود و تو همراهش می‌رقصی. آنقدر پرشور که قطره‌های عرق بر پیشانی‌ات یخ می‌زنند. قطعه تمام می‌شود و نوازندگان آرام می‌گیرند.

صدایی تو را به خود می‌آورد.

آقای هریسون...

با شنیدن نامی که برای زندگی زمینیات برگزیده بودی، بار دیگر مغازه‌ها و پیاده‌رو پیش‌روی ت ظاهر می‌شوند. گروه ارکستر محو می‌شود. مدیر انتشاراتی را می‌بینی که روبه‌رویت ایستاده.

آه آقای هریسون چه رقص زیبایی داشتید. هیچ فکرشو نمی‌کردم اینقدر ماهر باشید. لطفاً بفرمایید بریم داخل دفتر تا به وضعیت قراردادتون بپردازیم.

با چهره‌ای خجالت‌زده پشت سر مدیر راه می‌افتی. به دفتر که می‌رسی مثل همیشه اطراف را برانداز می‌کنی تا از کتاب‌های تازه باخبر شوی. کتاب تازه‌ای که روی میز گذاشته شده نظرت را جلب می‌کند. کتاب وارونه گذاشته شده. پشت جلدش متنی نوشته به این مضمون

«درخت، زمانی که رشد می‌کند ظریف و قابل انعطاف است. اما زمانی که خشک می‌شود؛ آنگاه می‌میرد. سنگ‌دلی و قدرت، همراهان مرگ هستند. قابلیت انعطاف و صغف، طراوت روح را بیان می‌کنند. پس هرچه که سفت و سخت شد دیگر پیروز نخواهد شد.»

## ۱۳

جشن بیچارگان

آرتور درمانده

فراموش شده

طلای ناب

فقرا

جهان مردگان

کتاب های جدیدی که برای ویرا ستاری قبول کرده ای را کنار می گذاری. پپ د سته کوتاهی که خریده ای را با توتون درجه یک، پر می کنی. بند اول شسستات را در آتش دان تنگ اش فرو می کنی. فندک زیپوی طلایی را در دست می گیری. دود سفید خوش بو را بیرون می دهی و همزمان فنجان قهوه را پیش می کنی.



لابه‌لای دودهایی که جلو صورت می‌چرخند، زونیای بیست ساله را می‌شنا سی. میان انبوهی از کتاب‌های  
 قطور نشسته و دودی متراکم غارش را فراگرفته است. چنان که گویی مغزش آتش گرفته و دود آن از دهان و  
 بینی‌اش بیرون زده است. مه متراکی دور سرش را می‌گیرد و دانه‌های بزرگ عرق بر شقیقه‌هایش می‌نشیند.

یک جرعه از قهوه را سر می‌کشی و مکیدن دودهایی که از توتون‌های مرغوب انگلیسی ریشه گرفته‌اند را  
 ادامه می‌دهی.

ساعت‌دیواری بزرگی که امروز خریده‌ای پنجمین مرحله اعلام وجودش را با سه ضربه متوالی بروز می‌دهد.  
 ترنم زنگ ساعت با شرشر بارانی که دیوانه‌وار بر در و پیکر خانه می‌کوبد، حسی شاعرانه در تو تولید می‌کند.  
 کششی قدرتمند به بیرون ت می‌خواند. حس می‌کنی تک‌تک سلول‌های تنت، قدم‌زدن زیر این باران را طلب  
 می‌کنند.

بی‌اختیار از جا کنده می‌شوی تا آماده قدم‌زدنی طولانی شوی. برای لحظه‌ای مردد می‌مانی. قدم‌زدن در  
 نیمه‌شب سرد، آن‌هم زیر باران؟، عاقلانه است؟

پیش رویت آینه بزرگی است که از وقتی به این خانه نقل مکان کرده‌ای وجود داشته. نگاهت به آن می‌افتد. از  
 میانش یک زونیا به تو زل زده. مثل همیشه به او لبخند می‌زنی. ولی او اخم می‌کند. لبخندت محو می‌شود. حالا  
 اوست که لبخند می‌زند.

زونیا درون آینه را نمی‌شناسی، خیلی به تو شبیه است ولی تو نیستی. غریبه‌ای است که تصویرت را دزدیده  
 و در آینه ات نفوذ کرده است. در چشم‌هایش خیره می‌شوی و فریاد می‌زنی. «تو کی هستی؟» بی‌حرکت است.

یک قدم جلو می‌روی

- تو کی هستی؟

این بار مشت گره کرده را هم نشانش می‌دهی

همچنان ساکت و آرام به تو می‌نگرد. چشم‌درچشم.

از بی‌حالی و سکوتش متنفری. مشت گره‌شده را در هوا می‌چرخانی. بر او تاثیری نمی‌کند. چشم‌های  
 قهوه‌ای‌ش را در چشم‌هایت می‌دوزد. اگر گاه‌گاهی پلک نمی‌زد می‌شد آینه را با یک قاب عکس اشتباه گرفت.

مشت‌هایت شل می‌شوند. کم‌کم پنجه‌هایت کاملاً باز می‌شوند. یک قدم دیگر به سمتش برمی‌داری. رعشه خفیفی در پاها حس می‌کنی و از ترسو بودن ت خجل می‌شوی.

تصویر در آینه، همچنان به تو زل زده وجودت را انکار می‌کند. انگار که دارد به یک مجسمه نگاه می‌کند.

اعتماد به نفسی که در نگاه خیره‌اش نهفته، شکی سخت در تو القا می‌کند. شک اینکه او، واقعی و تو، انعکاس هستی. ضربان بی‌امان قلب افسارگسیخته، سینه‌ات را لگدکوب می‌کند و تو همچنان به این می‌اندیشی که چرا باید باور نکنم من انعکاس او هستم. این همه سال چه چیزی باعث شده من، از من در آینه، حقیقتی‌تر باشد؟

یک گام دیگر برمی‌داری. دست‌ها را روی لبه پایینی قاب آینه می‌گذاری نوک. پنجه‌هایت به سمت خودت نشانه می‌رود. درست مثل همیشه که خود را در آن برانداز می‌کردی

روبروی آینه می‌ایستی و به جلو خم می‌شوی می‌خواهی شجاعت را به رخ خانه بکشی.

مغرورانه به خود تازه کشف شده‌ات زل می‌زنی. خود غریبه‌ات. همچنان به چشم‌هایت زل زده و پلک می‌زندی. سکوتش مرگ‌بار است و با هر پلک زدن، کوهی از ترس را در چاله درونت می‌ریزد.

می‌کوشی بر خود مسلط شوی و ترس را بروز ندهی.

به یکباره دستی از آینه بیرون می‌پرد. زمین می‌افتی، در حالی که پشت دست راست را روی گونه چپت می‌مالی؛ از درد ناشی از سیلی محکمی که خورده‌ای می‌نالی.

لعتی عجب زوری هم داره. من اینقدر قوی بودم و خبر نداشتم؟

خونی که از بینی‌ات بیرون زده را با گوشه‌ی پیراهنت پاک می‌کنی. به خود مسلط می‌شوی. از جا بلند می‌شوی.

مثل کسی که در یک مسابقه زورآزمایی می‌بازد ولی نمی‌خواهد میدان را خالی کند، ژست می‌گیری و به سمت آینه خیز برمی‌داری. با دیدن ژست یک آنتی‌من جوان که در آینه به سمتت خیز برداشته یکه می‌خوری. به ویژه که ردی از خون، دماغ و لب‌هایش را به هم وصل کرده است.

میخ کوب می مانی. دست راست را بلند می کنی. خود در آینه، دست چپ را بلند می کند شکلک در می آوری، عینا تکرار می کند. نزدیک می روی. با احتیاط دست بر آینه می کوبی. شیشه اش می لرزد. هر جور امتحانش می کنی فایده ندارد.

او رفته. یا اصلا نبوده. آینه دوباره آینه است و کار می کند.

سرفه می کنی. یک قطره خون روی آینه می افتد. می کوشی با نوک. انگشت تمیزش کنی ولی بیشتر کثیف می شود. با مالش انگشت، لکه می دود و مسیر انگشتت، یک لکه سرخ براق باقی می گذارد

## ۱۴

گزارش نهایی انجمن بین سیاره ای ثبت اختراعات، پیرامون اختراع نخستین ماشین زمان قابل حمل توسط زونیا واسر بدین شرح اعلام می‌گردد

با توجه به مطالب ارسالی و مدعیات نامبرده نتیجه‌گیری شد.

ادعاهای او که گمانه‌هایی از تردد های بین سیاره‌ای در گذشته تاریخ زمین را ایجاد کرده بود، به کلی مردود است و مردود اعلام می‌شود. این گمانه ها با سوء تفاهم های اساسی همراه بوده است که در ذیل می‌آیند.

۱ تمدن هوشمند سیاره زمین، با پدیده ای بنام دین، عجین شده است. در باور دین‌ها، موجوداتی غیر ارگانیک در آسمان‌ها حضور دارند و گاه به سطح سیاره می‌روند و اعمال نیک مردم را پاسخ می‌دهند. وجود این موجودات غیر ارگانیک که نام و هویت مشخصی دارند، از منظر فیزیکالیسم، تایید نمی‌شود و نمی‌توان آن‌ها را به عنوان گونه های کائناتی به حساب آورد. زونیا واسر در گزارش های خود به ویژه به نام هایی مانند لوسیفر، متاترون و دوییل اشاره می‌کند. ما نام هر سه را در نمونه ای از کتاب‌های دینی که از برایمان ارسال شده است یافتیم.

۲ در تمدن هوشمند سیاره زمین، مفهوم دانش، به این معنایی که ما می‌شناسیم وجود ندارد و افراد زیادی در زمین زندگی می‌کنند که خود را دانشمند می‌نامند. بسیاری از آن‌ها، آثار به جا مانده از دوره های اولیه تمدن شان را نشانه های

مستندی از حضور تمدن های سیاره ای تلقی کرده اند و آنچه به گوش زونیا رسیده است نیز از همین قبیل است و سندیت علمی ندارد.

۳ بسیاری از کتاب هایی که زونیا واسر خوانده، افسانه و داستان است و چون در زمین، کتاب های داستان، و کتاب های علمی، طبقه بندی چندان واضحی ندارند، او دچار این سوء تفاهم شده که مطالبشان واقعی است. او در گزارش های بعدی این سوء تفاهم ها را اصلاح کرده است.

۴ در سیاره زمین، برخی پدیده های عادی و ساده، مقدس شمرده می شوند و آن را آسمانی می پندارند. مثلاً تلاش طبیعی موجودات برای تولید مثل را عشق می نامند و در مدحش شعرها سروده اند. آن هم به طور کاملاً جدی. زونیا واسر کتاب های بشماره ای برایمان ارسال کرده که این فعالیت ها، به دو دسته زمینی! و آسمانی! طبقه بندی می شود و به ترتیب، هوس و عشق نامیده می شوند. او از این ها نیز دچار سوء برداشت شده و عشق را هدیه ای از گونه های بین سیاره ای تلقی کرده است.

۵ در آخرین گزارش، زونیا واسر گفته های پیشین خود را پس گرفته و به صراحت، خود را اولین موجودی دانسته که از سیاره مذکور دیدن می کند.

بنابراین، انجمن ثبت اختراعات بین سیاره ای با اتفاق نظر، نام زونیا واسر را به عنوان اولین کاشف سیاره زمین و مخترع ماشین زمان قابل حمل به ثبت می رساند.

میشا از جای خود بلند شد و بعد از تشکر، جلسه را ترک کرد.

در راه، دوستش، «آری» را دید. آری اعلامیه مجمع را از گیرنده اش شنیده بود و برای شریک شدن در خوشحالی میشا به استقبالش رفته بود.

## ۱۵

کشیک صبحگاهی در حال انجام بود. لکه‌های سرخ، جلو چشم‌های محاسبه‌گر و تیزبین رودی به نمایش درآمده بودند. همه‌چیز عادی و طبق روال چند روز گذشته بود. به جز لکه سرخ متجاوز که غیث زده بود. امروز هیچ خبری از او نبود.

رودی نسبت به آن لکه، یک جور دلبستگی پیدا کرده بود. هرچند نه او را دیده بود و نه می شناخت. حتا نمی دانست که آنتی من است یا یک ژنراتور. ولی دلش برایش تنگ می شد.

برای دوربین‌ها فرقی نمی کرد که حرارت قلب و رگ و پی را دریافت کنند یا حرارت آهن و سیم پیچ را. فروسرخ، فروسرخ است و همیشه طبق یک قانون مشخص کار می کند. هرچیز گرم، لکه سرخ است. هرچه گرم تر، سرخ تر. او این را می دانست اما باز هم دلتنگ لکه بود.

ناگهان روزهای زندگی در زمین را به یاد آورد. دورانی که چهل سال طول کشیده بود و خاطرات بی شماری برایش آفریده بود. نگاهی بر مانیتور بود ولی در مغزش خاطرات روزهایی تداعی شده بود که نمی توانست فراموش شان کند.

یادش آمد که در زمین، چه بی اندازه شیاد دیده بود. شیدانی که به قانون‌های طبیعت هم رحم نمی کردند و آنها را به نفع خود مصادره می کردند.

به ویژه خاطرات مردی در مغزش می لولید که فروسرخ را دست‌مایه کلاهبرداری کرده بود.

آن مرد، پزشک ناجوانمردی بود که از انسان‌های ساده لوح در طول موج‌های مختلف عکس برداری می کرد. فروسرخ‌های بدن شان را نشان شان می داد و با این ادعا که روح شان را به تصویر کشیده است آنها را سرکیسه می کرد.

در آن روزها، باور به چنین پدیده ای که هاله نامیده می شد بسیار فراگیر بود و کتاب‌های بسیاری پیرامونش نوشته شده بود.

دیده بود که کلاهبرداران مدرن، چگونه جیب مردم ساده را خالی می‌کردند.

غرق در خاطرات دردآور زمینی‌اش بود که صدایی او را به خود آورد. صدای آژیر اتاق هدایت بود. که مثل کودکی گرسنه زار می‌زد. گویا آشکارسازها، سیگنال جدیدی کشف کرده بودند و این خبر خوبی بود. به سرعت، خود را به اتاق هدایت رساند و بررسی‌های معمول را انجام داد. سیگنال‌ها، از پوشینه همان شبکه مرموز بود و برای چندمین بار ردش گرفته شده بود.

این خیلی خوب بود و او را شادمان کرد ولی چیزی که کلافه‌اش می‌کرد این بود که محاسباتش، آن را در فاصله ای بسیار دور نشان می‌دادند. درست مثل دفعه اولی که آن را دیده بود.

سیگنال‌ها را بررسی کرد، همه طول موج‌های یکسان داشتند و خیلی ضعیف‌تر از چیزی بودند که قبلاً فکر می‌کرد. بعد از چند دقیقه هم به کلی قطع شدند.

با چهره ای درهم از اتاق هدایت خارج شد و با قدم‌های بزرگ، یک‌راست به جلو کتابخانه شخصی رفت. کتابی از خیام برداشت و روی تخت پرید. او علاقه خاصی به این دانشمند شاعر داشت و او را چهره‌ای ممتاز و متمایز می‌دانست.

ای دل تو به اسرار معما نرسی

در نکته زیرکان دانا نرسی

اینجا به می لعل بهشتی می‌ساز

کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

اندیشه خیام همیشه به او آرامش می‌داد و در او گرما تولید می‌کرد.

در حین مطالعه به خواب رفت و وقتی بیدار شد نیمه شب فرا رسیده بود. یادش آمد به بی‌خوابی‌هایی که در زمان داستان‌نویسی داشت. شب‌هایی که با زونی سفر می‌کرد و خوش می‌گذراند.

خیلی وقت بود که به آن داستان کذایی نگاه نکرده بود. حوصله‌اش را نداشت. درواقع توانش را نداشت. رودی ذاتا مغرور بود و تحمل شکست را نداشت. داستان زونی را یک شکست بزرگ برای خود می‌دانست. برای همین وجودش را انکار کرده و کوشیده بود فراموشش کند.

آنشب دیگر نخواهید. برای سرکشی به اتاق کنترل رفت. اولین چیزی که دید، لکه سرخ متجاوز بود که برگشته بود و روی صفحه مانیتور خودنمایی می‌کرد. فقط جایش عوض شده، عقب‌تر رفته بود.

فکر کرد حتما آنتی‌منی بوده که اشتباه‌ها از این نزدیکی‌ها سردرآورده و حالا دارد برمی‌گردد. با جمله «هرچه بود تمام شد» خودش را راحت کرد و اتاق کنترل را ترک کرد.

گرسنه بود و می‌خواست چیزی بخورد. خوراک او شامل میوه‌های تازه، حبوبات و سبزی‌جات بخارپز می‌شد که در باغ‌ها و مزارع خروج پرورش داده می‌شد. نوعی خوراکی هم در کارخانه‌ها، تولید می‌کردند که بسیار شبیه گوشت قرمز بود ولی کاملا مصنوعی بود. رودی به این خوراکی علاقه زیادی داشت ولی بعد از سفر به زمین از آن متنفر شده بود و صرفا برای تامین انرژی آن را می‌خورد. لذتی در کار نبود.

به سمت آسانسور خوراکی‌ها رفت. همین که در آن را باز کرد، با صدای جیغ مانند آژیر از جا پرید و دو قدم عقب رفت.

بلافاصله خود را به مرکز هدایت رساند. محاسبه‌ها را از سر گرفت

چیزی که می‌دید، برای‌ش تازگی داشت. هم خوشحال‌کننده بود و هم شگفت‌انگیز.

جرم مشبک شکافته بود. تصویری که آشکار سازها پیش‌روی او نهادند، دو لایه مشبک منسجم بود که یک شکاف V شکل در آن ایجاد شده بود. درست مثل سیم پرچین که بخشی از آن را بریده باشند.



## ۱۶

- پس شما اصالتا انگلیسی نیستید آقای هریسون؟
- اگر مصداق ملیت را زاده شدن در خاک می دانید، بله من اهل این کشور نیستم. موطن من بسیار دوردست است و ممنون می شوم اگر بیشتر در این باره کنجکاوی نکنید.
- هرطور شما بخواهید. با این وجود شما به معنای واقعی کلمه یک اصیل زاده هستید. زبان مان را در حد اعلا و حتا بهتر از یک نجیب زاده صحبت می کنید، به آداب و رسوم مان هم بیشتر و بهتر از بسیاری از خود ما وفادارید. من شما را یک نجیب زاده می نامم.
- به مهمان محترم و نجیب زاده ای که روبه رویت نشسته خیره می شوی و می کوشی با نهایت ادب پاسخ دهی.
- او از دوستان مدیر انتشاراتی است. مردی نجیب زاده و از خانواده های اصیل انگلستان. قد بلند و هیکل ورزیده ای دارد. ولی شکم بزرگش به او نمی آید.
- از وقتی که دستمزدت زیاد شده و خانه ای بزرگ در مرکز شهر خریده ای گاه گاهی برای شب نشینی و صرف چای میزبانش می شوی. آدم خوش مشربی است. گفتگو را از سر می گیری
- البته در نجیب زادگی و اصیل زاده بودن من هیچ شکی نیست پروفیسور ولی سوال این است که چرا شما نجیب زادگی را منحصر به هم وطنان خود می دانید.
- این رسمی دیرینه است و شما حتما از اهمیت زنده نگه داشتن سنت ها و پای بندی به اصول آن ها آگاه هستید.

- اجازه بدهید با شما مخالفت کنم پرفسور. هرچند ممکن است بعد از این سخن، در نجیب‌زاده نامیدن من دچار تردید شوید ولی آن را به جان می‌خرم. از دید من، باورها، سنت‌ها و رسوم محترم و لایق وفاداری‌اند که در جهت رشد، تعالی و بالندگی انسان باشند.

- و این‌ها که برشمردید در چه چیزی خلاصه می‌شوند؟

افکار خشک و خشن پرفسور که در آن سوی مردمک‌های تنگ شده‌اش شعله‌ور شده‌اند را می‌شناسی.

- خرد جناب پرفسور... تنها خرد است که دروغ نمی‌گوید. یگانه راه تمیز دادن درست از غلط، تک ملاکی که ارزشمند یا بی ارزش بودن سنت‌ها را فاش می‌کند، خرد است.

- و خرد چیست؟

در این سوال پرفسور، رگه‌های خشم ناشی از تعصبی چند هزار ساله را می‌بینی. ادامه می‌دهی

- خرد، زاییده‌ی آگاهی است که در کارخانه عقل و علم، ساخته می‌شود. خرد، محصول پیچیده‌ی این کارخانه است. بدون علم، عقل بی‌ارزش است و بدون عقل، علم بی‌فایده. و علم و عقل، خرد را پدر و مادرند.

از سخنان خود به وجد می‌آیی. دوست داری از جا بلند شوی و ادامه سخن‌رانی‌ات را پرشورتر ادا کنی ولی می‌دانی این کار، در شان یک نجیب‌زاده نیست. سکوت می‌کنی و منتظر واکنش پرفسور می‌مانی.

با همان مردمک‌های تنگ شده و لب‌هایی که محکم روی هم فشرده می‌شوند نگاهت می‌کند. چند لحظه بعد گویی می‌خواهد مسیر گفتگو را عوض کند و به نوعی درماندگی‌اش از پاسخ را پنهان کند می‌گوید

- البته من هم با شما هم‌عقیده‌ام. ولی خب سنت‌های خانوادگی را که به راحتی نمی‌شود از بین برد. منظورم را که می‌فهمید؟!

بدون اینکه منتظر جوابت بماند، حرفش را از سر می‌گیرد

راستش را بخواهید من از همان دوران نوجوانی، سرکش بودم و روی سنت‌های قدیمی پا می‌گذاشتم. نگاه به الانم نکنید که پیر و بی‌حوصله شدم. آدم وقتی پیر می‌شود مطیع‌تر می‌شود. تن صدای پرفسور بالاتر می‌رود.

نوبت اوست که از سخن‌هایش تهییج شود. همین‌طور که روی مبل راحتی نشسته تکانی می‌خورد و جلوتر می‌آید. در حالی که کمرش راست تر شده و روی لبه مبل نشسته ادامه می‌دهد.

برای همین هم برخلاف سنت خانوادگی‌مان روی حرف پدرم پا گذاشتم و علی‌رغم خواست و میل او که دوست داشت مرا به کلیسا بفرستد و کشیش شوم عمل کردم.

- می‌گویید پدرتان دوست داشت کشیش شوید؟

- خدای من! دوست داشتن نبود. اصرار بود.

به سمت جلو خم می‌شود و بدون این‌که زحمت زیادی به تارهای صوتی‌اش بدهد با صدای خفه می‌گوید

« من اصلاً به خدا و این‌جور چیزها ایمان ندارم »

- راستی آقای پروفیسور شما در چه رشته‌ای استاد هستید؟

- من صاحب کرسی زیست‌شناسی در دانشگاه هستم.

- یکه می‌خوری. برقی از یک اندیشه در مغزت می‌درخشد.

- چقدر خوب. من هم زیاد با رشته شما بیگانه نیستم.

- چطور؟

- علاقه زیادی به ژنتیک دارم. چیزهایی هم بلدم. راستش کمی بیشتر از چیزهایی.

پروفیسور خیره‌خیره نگاهت می‌کند. انگار سعی دارد میزان دانشت را از چهره‌ات بخواند.

- ولی من فکر می‌کردم. شما ویراستار و ادیب هستید.

- یک دانشمند نمی‌تواند ادیب هم باشد؟ نکند این هم سنت است؟

لبخند می‌زنی تا تیغ طعنه‌ی سوالت را کند کنی.

- آقای هریسون من رسماً از شما دعوت می‌کنم به دانشگاه ما بیایید و با هم تبادل اطلاعات کنیم.

درضمن می‌توانید هر موقع که نیاز داشتید از آزمایشگاه مجهز ما استفاده کنید.

لبخند پهنی صورت ت را تزیین می کند.

- حتما جناب پروفیسور. حضور در دانشگاه شما باعث افتخار و مسرت خاطر من خواهد بود.

## ۱۷

بر صندلی راحت اتاق کار پروفیسور می‌نشینی. اتاق او یک چهارگوش ۲۵ متری است که زیر سقف بلندی محبوس است. درست مثل سقف همان کلیسایی که مسیر زندگیت را تغییر داد. فقط به جای تندیس‌های مسیح، مجسمه‌های چارلز داروین، جیمز واتسون و استلی میلر در سه گوشه اتاق گذاشته‌اند.

یک میز چوبی بزرگ جلو صندلی‌ای قرار دارد که پروفیسور زیست‌شناس بر آن تکیه زده است. روی میز، چند جلد کتاب زرکوب، یک پیپ دسته‌بلند، یک میکروسکوپ عتیقه که روی لوله درازش کنده‌کاری شده و چیزهایی از این قبیل دیده می‌شوند.

لوازم مدرن‌تر مثل تلفن، میکروسکوپ دوچشمی، لپ‌تاپ روی میز دیگری قرار دارند که پشت سر پروفیسور و در آن طرف اتاق قرار گرفته است. به نظر می‌رسد این قسمت اتاق، فقط برای تشریفات دوستانه به کار می‌رود و ملاقات‌های کاری و جدی‌تر استاد در بخش مدرن اتاق انجام می‌پذیرد. پروفیسور یک پالتو بلند قهوه‌ای بر تن دارد که دکمه‌های پایینی‌اش را نبسته است. این را وقتی تازه وارد اتاق شده بودی کشف کردی.

بعد از اینکه پروفیسور به دانشگاه دعوت‌ات کرده بود، هرچه کتاب دم دست آمده که به زیست‌شناسی و ژنتیک مربوط می‌شد را خوانده‌ای و الان با آمادگی کامل جلو این دانشمند مرموز نشسته‌ای. می‌کوشی سکوت را بشکنی.

پروفیسور به نظر شما چرا همه موجودات زنده روی زمین از چهار دی‌ان‌ای خاص و مشخص تشکیل شده‌اند؟

به امید اینکه سوال ساده و نادرست تو آغازگر یک گفتگوی توفانی شود به پیشانی پروفیسور خیره می‌شوی.

سر بلند می‌کند

- آقای هریسون، شما صورت زیبا و مجموعه‌ی جمع‌وجوری دارید. جوری که آدم در نگاه اول فکر می‌کند خوش‌سلیقه‌ترین تندیس‌ساز جهان آن را ساخته است. تا حالا به این فکر کرده‌اید که چرا اینگونه اید؟

از جواب عجیب پروفیسور که با یک سوال بی‌ربط، عجین شده متعجب می‌مانی. می‌کوشی پاسخ مناسبی بیابی.

- خب من اینطوری هستم چون باید باشم.

- یعنی اگر شما هم مثل من صاحب سر بزرگ و پر مویی بودید کار دنیا لنگ می‌ماند؟

- منظورم این بود که من اینطوری‌ام چون هستم و این هیچ دلیل خاصی ندارد. چرا باید پشت هر چیزی، دنبال دلیل بگردیم؟

پروفیسور لبخندی می‌زند که رنگ رضایت در آن هویداست.

- درست است دوست دانای من، جهان بر پایه‌ی تضاد است و هیچ دلیل عقلانی‌ای ندارد که ما به دنبال دلایل فلسفی باشیم

دست راست در هوا می‌چرخد و در حالی که انگشتات به دهان پروفیسور اشاره رفته می‌گویی

فکر می‌کنم متوجه منظورتان شدم پروفیسور. شما می‌خواهید بگویید که موجودات از چهار دی‌ان‌ای تشکیل شده‌اند صرفاً چون تضاد چنین حکم کرده.

- دقیقاً آقای هریسون. شک نکنید اگر اگر به جای چهار، هفت بود الان شما می‌پرسیدید چرا از هفت نوع؟

- در سیاره‌های دیگر چی؟ اگر موجوداتی در سیارات دیگری شکل گرفته باشند شما فکر می‌کنید آن‌ها هم از همین دی‌ان‌ای‌ها تشکیل شده‌اند؟

- خب این را نمی‌توان با قطعیت گفت. ما حتا نمی‌توانیم با یقین بگوییم که چنین موجوداتی، وجود دارند یا خیر. در واقع من اعتقاد دارم اول باید بر وجود یا عدم این موجودات و تمدن‌های

احتمالی‌شان تمرکز کنیم؛ بعد به جزییات‌شان بپردازیم. دوستانی دارم که هنوز درگیر کربن و سیلیسیوم هستند. ولی من فقط با وجود داشته‌ها سر و کار دارم. آن‌هایی که هستند و بودن‌شان را یقین داریم.

- یعنی شما می‌گویید تا زمانی که وجود تمدن‌های بیگانه اثبات نشود، نباید پیرامون جزییات‌شان تحقیق کرد؟

- من می‌گویم تا زمانی که حداقل یک رد یا مدرک مستند و مستدل دال بر وجود تمدن دیگری در جای دیگری از کائنات به دست نیاورده‌ایم، سر نخ‌ی نداریم. و بدون سرنخ هم نمی‌شود کار علمی کرد. این کار فلاسفه است نه دانشمندان

برای لحظه‌ای ترغیب می‌شوی اطلاعات مفصل و پر و پیمانی که از فلسفه داری را به رخ اش بکشی. ولی از به درازا کشیدن بحث می‌ترسی.

می‌دانی که در زمینه‌های زیست‌شناختی اطلاعات قابل قیاس با این مرد دانشمند نیست و اگر بحث را به بی‌راهه‌ی فلسفه بکشانی مثل آدم‌های عوام رفتار کرده‌ای. آدم‌هایی که وقتی درباره چیزی دانش کافی ندارند، در بحث‌ها، بر می‌زنند و با ایجاد خلل، می‌کوشند سخن را به جایی که دوست دارند، بکشند. مغلطه کردن را در شان خود نمی‌بینی. می‌کوشی با شیوه‌ای اخلاقی، سر صحبت را منحرف کنی.

ولی از اینکه پروفیسور هیچ اشاره‌ای به غلط بودن سوال نمی‌کند حس خوبی نداری. یا او پروفیسور نیست یا تو را در حد بحث‌های جدی نمی‌بیند. در هر دو حالت به شعور تو توهین شده است. شکی در دلت می‌افتد. نکند او به‌طور کل دست‌انداخته. اینجا واقعا دانشگاه است؟ او پروفیسور است؟ می‌کوشی مچ‌اش را بگیری.

- راستی آقای پروفیسور آزمایشگاه شما کجاست؟

پروفیسور تنومند بلند می‌شود، خودش را از پشت میز چوبی سنگین خلاص می‌کند.

- با من بیاید آقای هریسون

دنبالش می‌روی. دری را باز می‌کند. در باریکی که فقط یک نفر می‌تواند از آن رد شود.

جلو می‌رود و تو به دنبالش داخل می‌روی. تاریک و تنگ است. چشم، چشم را نمی‌بیند. گویی استاد فکرت را می‌خواند

- نگران نباشید آقای هریسون. همینطور دنبال من بیایید.

- چاره دیگری هم نیست.

دیوارهای دالان، هدایات می‌کنند. روی دیوارهایی که تقریباً به شانه‌های چسبیده‌اند دست می‌کشی و به پیش می‌روی.

پروفسور یک دفعه می‌ایستد و تو محکم به او برخورد می‌کنی. می‌گوید

- خب دیگه رسیدیم.

شعاع نوری می‌تابد و دری که باز می‌شود به همان اندازه باریک است.



## ۱۸

رودی پشت میز تحریرش نشسته بود و به زمین فکر می‌کرد. یک نوع دلتنگی به او دست داده بود که آثارش را در گلو لمس می‌کرد. بغض؟ نه من بغض نمی‌کنم. من که زمینی نیستم.

این را رودی گفت درحالی که به خاطره‌های زمینی‌اش می‌اندیشید.

همینطور که نشسته بود و کاغذ پیش‌رویش را خط‌خطی می‌کرد اسم مکان‌هایی که در آن‌ها سکونت داشت را روی کاغذ می‌نوشت تا از میزان دلتنگی بکاهد.

لندن. مادرید. غزه. نیویورک. گالاپاگوس. تهران. سیدنی. کیوتو. قاهره. ریودوژانیرو. دهلی.

فهرست بلندبالایی که ۱۳۷ شهر و جزیره را شامل می‌شد نوشت ولی دلش آرام نشد. درواقع او دلتنگ زمین نبود. ناراحتی نهادینه او ازاین بود که می‌دید هرگز به جاودانگی نخواهد رسید. ترس از مرگ، در نقاب دلتنگی‌ها بروز کرده بود.

چه بسا بسیاری از انسان‌ها نیز چنین‌اند.

اخلاقیات، معنویات، علوم‌انسانی، ثواب‌ها، شعر، موسیقی، نقاشی، رمان، ... این‌ها شکل‌های دیگر همان ترس بزرگ و قدیمی نیستند؟

این «امید» که انسان‌ها این همه از آن می‌گویند و بر ریسمان‌ش چنگ می‌زنند چیست؟ امید، مگر به‌جز طولانی‌تر کردن رنج و محنت، کار دیگری هم می‌کند؟

هنرها چه؟ موسیقی، نقاشی، شعر، داستان. مگر به‌جز تولید لذات کاذب، کار دیگری هم از دستشان برمی‌آید. همین لذات را می‌شود با دارو هم تولید کرد. چرا این را مضر و آن را مفید می‌دانند؟

بین اندروفینی که از تماشای یک اثر هنری به دست می‌آید و اندروفینی که با قرص و کپسول به مغز می‌رسد چه تفاوتی هست؟

چرا عشق را والا و اعتیاد را دون می‌پندارند؟ مگر چه تفاوتی بین مغز یک عاشق و مغز یک معتاد وجود دارد؟

رودی در دریای افکار غرق شده بود و می‌کوشید برای سوال‌هایی که مغزش را ورز می‌دادند، جوابی بیابد.

صدای آژیر، رشته افکار پریشانش را پاره کرد. به اتاق هدایت رفت. جرم مشبک، نزدیک شده بود.

## ۱۹

پروفسور داخل می رود. کارش را تکرار می‌کنی

دو ثانیه بعد، در اتاق بزرگی قدم می‌گذاری که از تجهیزات پژوهشی لبریز است.

۱۰ میکروسکوپ دوچشمی سفیدرنگ، ۲۰ قفسه نمونه، ۳۰۰ تا ۴۰۰ جلد کتاب که در قفسه‌های انتهای اتاق چیده شده‌اند و تعداد نامشخصی لوله و ظرف آزمایشگاهی را در نگاه اول تشخیص می‌دهی. پروفسور روبه‌رویت می‌ایستد، دست‌ها را باز می‌کند.

- اینجا است!

- نمی‌توانم هیجان و خوشحالی‌ام را پنهان کنم ولی آخر چرا اینجا و در پس آن دالان تاریک

پروفسور در حالی که با فوکوس‌ریکی از میکروسکوپ‌ها ور می‌رود می‌گوید

- اینجا همه‌چیز حساب شده است. آن دالان، شک بود و این مکان، حقیقت. در علم تا به شک نرسیم، واقعیت رخ نمی‌نماید.

- اوه آقای پروفسور باور کنید برای چند ثانیه فکر کردم با دکتر فاوست روبه‌رو شده‌ام.

می‌خندد

- چه تشبیه جالب و جذابی. شاید باورتان نشود ولی افراد زیادی بودند که وقتی دالان تنگ و تاریک را دیدند، از نیمه راه برگشتند. اینجا متعلق به کسانی است که از شک ها نمی ترسند. هرچند خود شما هم بعد از اینکه من اشتباهتان در جابه جا گفتن توالی ملکولی و دی ان ای را گوشزد نکردم نشانه های شک را در چهره نمایش دادید ولی خب از دالان گذشتید.

- این سخن شما مرا یاد یک جمله یونانی می اندازد.

پروفسور باز هم مغزت را می خواند. با صدای رسا جمله ای که در مغزت آماده کرده ای را بیان می کند.

- علم، جاده ی شاهی ندارد. البته جمله ای یونانی - ایرانی.

پروفسور در حالی که به وجد آمده با انگشت اشاره به سمت نشانه می رود. می گویی

- دقیقا همین جمله مدنظرم بود. آقای هریسون شما در سطح بالایی از معلومات قرار دارید. حتم دارم به جز ادبیات و ژنتیک، به گل های دیگری هم آراسته اید. بیخود نیست جناب والتر آنقدر از شما تعریف می کند

نام مدیر انتشاراتی را که می شنوی به یاد کارهای نیمه تمام بی شماری می افتی.

- مچکرم استاد. و حالا اگر اجازه بفرمایید من رفع زحمت کنم. کارهای زیادی در خانه تلنبار شده که حضور مرا می طلبد.

رگه های ناراحتی و دلخوری را در چهره و لحن پروفسور تشخیص می دهی.

- هرطور صلاح می دانید آقای هریسون. من هم مشغله دارم. صرفا به خاطر حضور شما اینجا هستم.

این را می گوید و از اتاق خارج می شود.

از اینکه موجب رنجش دو ست دانشمند شده ای، نهال یک عذاب وجدان، در درونت ریشه می دواند. با خود فکر می کنی.

یه چرخ می زنم و زود می رم دفترش از دلش درمی ارم.

با آرامش دو سه قدم در اتاق بر می داری. چشمت به در اتاق می افتد. در نیست، درهاست. سه در عینا یک سان.

به مغزت فشار می‌آوری تا یادت بیاید او از کدام در خارج شده. کار سختی نیست، مغز تو همه چیز را مثل عکس، ثبت می‌کند. از چرخ‌زدن در آزمایشگاه منصرف می‌شوی و یک‌راست به سمت در می‌روی.

## ۲۰

هنوز دستت به دستگیره نرسیده که در، قژکنان بازمی‌شود. انگار که سنگینی سایه‌ات آن را فشرده باشد.

دالان تنگ و تار شک، جلویت دهان می‌گشاید. قدم اول را با آرامش خیال برمی‌داری. با فشار، خود را لابه‌لای دیوارهای خنک و صیقلی، جا می‌کنی. انگار تنگ‌تر شده. به پهلوی می‌چرخ می‌تافتی تا راحت‌تر حرکت کنی. فشار شدیدی که به شانه‌ها و بازوهایت رحم نمی‌کرد، به فشار مختصری تبدیل می‌شود که شکم و پشتت را قلقلک می‌دهد. حرکت خرچنگی را شروع می‌کنی. قدم‌ها را می‌شماری.

یک دو سه چهار پنج...

سی و هفت را که می‌شماری، به بن‌بست می‌رسی. بالاخره به در خروج می‌رسی. با آرنج، در را فشار می‌دهی ولی باز نمی‌شود. دست‌ها را زیر شکم، قلاب می‌کنی و با بازو ضربه می‌زنی. خبری نمی‌شود. ذره‌ای تکان نمی‌خورد. انگار قفل است. یا اصلاً در نیست. ممکن است راه را اشتباهی آمده باشی.

یک بار دیگر می‌کوشی. ضربه‌ای محکم‌تر به در یا دیواری که راهت را بسته وارد می‌کنی. چند میلی‌متر جابه‌جا می‌شود و کمی نور به چشمانت می‌رسد. پس راه را اشتباه نیامدی. همه نیرو را در کمر جمع می‌کنی؛ پای چپ را تکیه‌گاه می‌کنی. هم‌زمان با زانوی راست، ران، باسن، پهلوی و بازو فشار می‌دهی. چند سانتی‌متر باز می‌شود. آنقدر که کفشت را میان شکاف باز شده فرو کنی. با یک ضربه محکم دیگر در کاملاً باز می‌شود. مقدار زیادی گرد و خاک به همراه نور وارد می‌شود. سرفه‌کنان از دالان بیرون می‌خیزند. مثل کرمی که از زیر خاک بیرون می‌آید.

گرد و خاک چشم‌ها را پاک می‌کنی. اطراف را برانداز می‌کنی. اتاقی قدیمی و متروک است. انگار سال‌هاست آنجا را ترک کرده‌اند. قدم برمی‌داری. اطراف را برانداز می‌کنی. دیوارهای کاه‌گلی پوسیده، سقفی که از چند جا فرو ریخته و تل‌های خاکی ایجاد کرده. لابه‌لای خاک‌ها قدم می‌زنی. هیچ نشانی از دانشگاه یا پروفیسور و دفترش نیست.

شاید راه را اشتباه آمده‌ای. سر برمی‌گردانی که از همان در و راهرو، به آزمایشگاه برگردی. دری در کار نیست. در، از جنس دیوار شده. دیواری کاه‌گلی و مسدود.

آن طرف اتاق، وسایل آزمایشگاهی قرون وسطایی را می‌بینی که از زیر یک تل خاکی بیرون زده‌اند. بطری‌هایی که از شیشه‌های زمخت رنگی ساخته شده‌اند.

بر دیوارها، تابلوهایی نصب شده که رنگ و روی‌شان رفته و مشخص نیست نقاشی‌اند یا نوشته. کنار یک تل خاکی که شیشه‌های رنگی را در خود دارد چارپایه بزرگی به چشم می‌خورد. معلوم است روزگاری میز بوده. هنوز هم هست ولی زیر نیم متر خاک و غبار.

چیزی آنجا نظرت را جلب می‌کند. چیزی شبیه مقوا. بر می‌داری نگاهش می‌کنی. کاغذ است. برگی از یک کتاب. گرد و خاکش را با دستمال و بادهای تندی که از ریه‌ها خارج می‌کنی تمیز می‌کنی، تمیز که نه. فقط از کثیفی‌هایش کم میکنی. نوشته‌های روی کاغذ هویدا می‌شوند. می‌خوانی

«نام من هیچ است. همیشه همین بوده است. هرگز نام دیگری نداشته‌ام. گاهی مردم با سلیقه خودشان نام‌های دیگری برایم انتخاب می‌کنند ولی اصلاً به دلم نمی‌نشیند.

من نمی‌دانم چند سال دارم و اهل کجا هستم. از محل و زمان تولدم اطلاع دقیقی در دست نیست. ولی عموماً مرا زاده‌ی سرزمین هفتاد و دو ملت می‌دانند و تار و پودم را با جوکیان و مرتاضان پیوند زده‌اند. من این‌ها نیستم. گاهی حتا نام معبد لینگا را هم در زندگی‌نامه ام ذکر می‌کنند ولی من آن‌ها هم نیستم.

من ارزشمند نیستم ولی می‌توانم به دیگران ارزش ببخشم. هر که با من پیوند بخورد، ده برابر قدرت می‌یابد و هر که از من دوری کند، ده برابر خفیف خواهد شد.

اکثر آدم‌ها مرا نمی‌بینند. چون عادت کرده‌اند دنیا را از بعد از یک ببینند. یک دو سه چهار پنج... حال آنکه من بر همه اینها تقدم دارم.

خالق جهان هستی منم و اگر من نبودم سنگ روی سنگ بند نمی‌شد. مع هذا هویت من یک راز خواهد ماند.

کسی چه می داند شاید یک نفر در سیاره‌ی دیگری مرا در خواب دیده است. شاید تنها در تخیلات یک نویسنده‌ی فانتزی زنده هستم. شاید انعکاسی در آینه هستم که خود را واقعی می‌پندارد. شاید هم کاراکتر شسته رفته‌ای هستم در یک داستان خسته‌کننده که نویسنده اش مرده یا آن را نیمه کاره رها کرده است.

هرچه هستم، این را می دانم که هستم و همین برایم مقدس و محترم است. پس حق دارم که از همه بزرگ‌تر باشم.»

کاغذ را روی میز رها می‌کنی. بر دیوار مجاورت یک تابلو بزرگ عمودی کشف می‌کنی که گرد و خاک کمی بر آن نشسته. احتمال می‌دهی بشود تمیزش کرد. نزدیکش می‌روی، ریه‌ها را از هوای غبارآلود پر می‌کنی، و سط تابلو را نشانه می‌گیری و با همه‌ی توان، باد ریه‌ها را بیرون می‌دهی. صدای آشنای قژ، گوشت را می‌نوازد. داد می‌زنی

این لعنتی تابلو نیست. دره. در.

با هیجان، در را تا آخر باز می‌کنی و داخل می‌روی. بدون اینکه یک‌ذره ترس در وجودت باشد یا دودلی و تردید در مغزت بلولد، هر دو پا را داخل می‌گذاری. دالانی در کار نیست. مستقیم از اتاق دیگری سردر می‌آوری. اتاقی که باز هم تاریک است و نوری که از آن اتاق ویرانه می‌آید برای دیدنش کافی نیست. می‌کوشی با دستمالی دیوارها، راه را بیابی. فکر بهتری به مغزت می‌رسد. حسگر فروسرخ بی سیم!

ولی بی سیم که همراهت نیست. کورمال، دیوار را پیدا می‌کنی و کف دست‌ها را رویش می‌کشی. دو قدم که می‌روی دستت به یک کلید بزرگ می‌خورد. فشارش می‌دهی. فضای پیرامونت مثل فکر یک لیبرال روشن می‌شود.

اتاق بزرگ، مدرن و شیک است. همه جا مانیتور و چراغ و آسانسور به چشم می‌خورد. مطمئن می‌شوی پرفسور دارد سر به سرت می‌گذارد. از عصبانیت سرخ می‌شوی ولی زود به خودت تسلط می‌یابی و با این دید که دوربین مخفی‌های پرفسور مشغول رصد تو هستند رفتار جتلمنانه‌ای بروز می‌دهی. نگاه بی تفاوتی به اطراف می‌اندازی. در بزرگی پیش رویت بر یک دیوار آهنین ظاهر می‌شود. سلانه سلانه به سمت در می‌روی.



## ۲۱

صبح، وقتی می‌شنا از خواب بیدار شد، خود را در صحرایی بکر و برهوت یافت. جایی که جنبه‌ای پر نمی‌زد. صحرا نبود، یک فضای موهوم بود. جایی که انگار هیچ چیز نبود. سکوتی مرگ‌بار، حکم‌فرمایی مطلق داشت و ابعاد، در هم تنیده بودند.

آنجا چپ و راست و روبه‌رو و پشت‌سر یکی بودند. بالا و پایین منطبق بودند، خطوط موازی به هم رسیده بودند و هیچ چیز روال عادی نداشت. اصلاً چیزی نبود که بخواهد روال عادی داشته باشد.

در این صحرای مخوف، رنگ وجود نداشت. بو و مزه و صدا و نور، مفهوم نداشتند. آنجا هیچ چیز نبود. درواقع تنها یک چیز وجود داشت و آن چیز عدم بود.

میشا واسر نمی‌دانست کجا است و چه اتفاقی برایش افتاده. ولی می‌دانست که چیز ترسناکی در کار نیست و قلبش آرام بود. چند ثانیه بعد حافظه‌اش برای همیشه پاک شد.

## ۲۲

بی‌خوابی‌های رودی عود کرده بود. لبه تخت نشسته بود و فکر می‌کرد. سه شبانه‌روز گذشته را فقط به مرور خاطره‌های زمینی اش گذرانده بود. شب پیش، تصمیم گرفته بود کتاب زونی را هم بخواند. هرچه بود مخلوقش بود و او خالق از مخلوق بی‌خبر را دوست نداشت. نیمی از کتاب را خوانده بود و به امید آنکه به خواب برود، روی تخت غلتیده بود. خوابش نبرده بود. همه کتاب زونی را خوانده بود همچنان بیدار بود.

به اتاق کنترل رفت. با چشم‌های نافذش لکه‌های سرخ را دنبال می‌کرد. لکه‌سرخ متجاوز را هم زیرنظر گرفته بود. کمی جابجا شده بود ولی از دو ساعت پیش ثابت مانده و تکانی نخورده بود. به نظر می‌رسید که این لکه، یک آنتی‌من تهییج شده جوان باشد. چرا که درخشندگی‌اش شدت داشت و معلوم بود که دمای بدنش بالاتر از حد متوسط است.

عزم، جزم کرد تا این‌بار هرطور شده، مچ این آنتی‌من فضول را بگیرد. به خصوص که به در ورودی خانه‌اش بسیار نزدیک شده بود. از اتاق کنترل خارج شد. کتاب خیام را که بر لبه تختش گذاشته بود برداشت و باز کرد

بر مفرش خاک، خفتگان می‌بینم

در زیر زمین، نهفتگان می‌بینم

چندان که به صحرای عدم می‌نگرم

ناآمدگان و رفتگان می‌بینم.

ذهنش درگیر شد. صحرای عدم؟! چه کلمه‌ی اعجاب‌انگیزی. فکر کرد صحرای عدم چگونه جایی می‌تواند باشد. جایی که هیچ چیز نیست؟ یا جایی که فقط یک چیز هست و آن هم عدم است؟

لبه تخت نشدست و به فکر فرورفت. داشت تصاویری از صحرای عدم را پیش خودش مجسم می‌کرد. ولی یک‌دفعه یادش آمد که قرار بوده به سراغ لکه متجاوز برود. اندیشید «چرا هربار عزم را برای کشف ماهیت این لکه لعنتی جزم می‌کنم، به کار دیگری مشغول می‌شوم؟ چه رازی در این کار است؟»

ناخودآگاه یادش آمد به خیل عظیم انسان‌هایی که زمین و آسمان و جهان و همه‌چیز را توطئه می‌پندارند. برای یک ثانیه این شک در او هم به‌وجود آمد؛ ولی زود از بین رفت. تصمیم گرفت بی‌پایه بودن آن را با اراده اثبات کند. با خود گفت خب اگر توطئه‌ای در کارپ. باشه و جهان از قبل مهندسی شده باشه من هم نباید اراده‌ای از خود می‌داشتم.

دوباره عزم را جزم کرد. خیام را روی تخت رها کرد و بلند شد. سه قدم تند و بزرگش کافی بود تا هیکلش را در آستانه ورود به راهرویی قرار دهد که لکه سرخ، پشت در انتهای دیگرش قرار داشت. یا لاقط دوربین‌ها اینطور می‌گفتند. رودی کمر را خم کرد تا طول راهرو را برانداز کند. هیچ چیز غیرعادی‌ای مشاهده نکرد.

راهرو ۱۲ متر زمینی طول داشت و به یکی از آزمایشگاه‌های جانبی سفینه منتهی می‌شد. این تنها آزمایشگاهی بود که خارج از بخش خروج قرار داشت. آنجا دو در داشت که یکی به خروج باز می‌شد و یکی هم در انتهای همین راهرو قرار گرفته بود.

رودی با احتیاط وارد راهرو ۱۲ متری شد. آهسته و با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت و چند ثانیه یک‌بار برمی‌گشت و عقب را نگاه می‌کرد.

اول از مانیتورهای کنترل دما گذشت. سه قدم دیگر برداشت و از جلو آسانسورهای گذشت که به بخش سفینه‌ی کمکی راه داشتند. پنج قدم دیگر کافی بود تا به در برسد.

در را برانداز کرد. قفل بود. با دست امتحان کرد. سفت و سخت بود. خواست آن را باز کند. ولی یک‌دفعه صدای مهیب آژیرهای اتاق هدایت بلند شد. دوان‌دوان برگشت. طول راهرو را با ۶ قدم بزرگ طی کرد، از روی تخت پرید و در اتاق هدایت ظاهر شد.

داده‌های کامپیوتر می‌گفتند او در چند قدمی جرم مشبک قرار گرفته و هر لحظه احتمال برخورد سفینه با آن وجود دارد. هرچند بارها از دور و نزدیک شدن این شبکه عجیب و غریب شوکه شده بود ولی این‌بار واقعا ترسید بود. خیلی سریع به سراغ تلسکوپ‌ها رفت.

نه دروغ نبود. او در فاصله ای نزدیک با شبکه مکشوف قرار داشت و این بار تلسکوپ‌ها هم این را نشان می‌دادند.

شبکه ای متشکل از شش ضلعی‌های متعدد و پرتعداد. که رنگ مشخصی نداشتند و حتا جامد یا گاز بودنشان هم معلوم نبود.

ناامید شد و حدس زد این شبکه، یک توده غبار میان‌ستاره‌ای است که کاملاً تصادفی اینگونه منظم به نظر می‌رسد. هیچ ربطی به ماده‌تاریک ندارد و حالا دیگر نه تنها خودش، بلکه نامش هم جاودان نخواهد ماند.

با خود اندیشید که هرچه باشد باز هم کشف مهمی است. یک چنین توده عظیمی که گویی همه جا را در برگرفته در هیچ کتابی ثبت نشده است.

این اندیشه او را امیدوار و دلگرم کرد. مخصوصاً اینکه یک شکاف در آن بود. شکافی که حالا درست در زاویه دید او قرار گرفته بود. شکل ۷ مانندش، او را به یاد انسان‌هایی می‌انداخت که با نشان دادن دو انگشت، پیروزی را القا می‌کنند.

رودی روی صندلی هدایت سفینه نشست تا آن را با دقت به سمت شکاف پیروزی هدایت کند. چه‌بسا پشت این شبکه، جهان دیگری در انتظارش بود. سفینه را در مسیر شکاف تنظیم کرد و به اتاق کنترل رفت.

روی مانیتورهای اتاق کنترل، لکه متجاوز هنوز سرجایش بود. رودی قبل از اینکه رابطه علی‌ای بین آژیرها و کشف ماهیت لکه کشف کند، به راهرو ۱۲ متری برگشت و به دری که در انتهایش بود زل زد.

## ۲۳

فکر و ذهنیت همچنان درگیر پروفیسور دیوانه و بازی مسخره‌ای است که راه انداخته. می‌کوشی فراموشش کنی. نمی‌دانی واقعا وسط یک بازی از پیش تعیین شده قرار داری یا نه. چندان مهم هم نیست. چیزی که الان برایت مهم است، در است. دری که بر دیوار روبه‌رو تکیه زده و احتمالا قرار است باز هم به اتاق دیگری رهنمونت شود.

برای یک لحظه چهره پروفیسور را می‌بینی. روی صندلی راحتی‌اش نشسته و درحالی که پیپ می‌کشد، تو را نگاه می‌کند و می‌خندد.

این فکر ناراحتت می‌کند. او چه حقی دارد که تو را مثل یک نمونه آزمایشگاهی، ببیند. نمونه نه. او را تو آلت و دست‌مایه تفریح و خنده خودش قرار داده.

شاید الان دارد با همکارانش که از خودش هم دیوانه‌ترند تو را تماشا می‌کند و می‌خندد. شاید هم نه. پروفیسور سرگرم تحقیقات خود است. باز فکر می‌کنی اصلا پروفیسور وجود دارد؟ همه اینها خواب نیست؟ می‌کوشی به یاد بیاوری که کی و چگونه از اینجا سر درآوردی.

مرور می‌کنی. همه چیز عادی است. به جز کلاه. امروز هم کلاه روی سرت است. درحالی که ۴۵ روز پیش، آن را کنار گذاشته بودی. استنتاجات می‌گوید هرچه هست، پشت آن در است. آن سوی در، معما حل خواهد شد. یا حداقل کمی روشن خواهد شد. این در، اگر کلید حل معما نباشد؛ نشانی آن کلید را به تو خواهد داد. قدم‌ها را تندتر می‌کنی. سر راه چشمت به یک میکروسکوپ مدرن و زیبا می‌افتد که نمونه‌ای را زیر عدسی‌های شیبی‌اش قرار داده‌اند. شگفت زده از اینکه میکروسکوپ به این گرانیجی و تر و تمیزی چرا اینجا رها شده نزدیک می‌روی و چشم‌های تنگ شده‌ات را روی عدسی‌های چشمی قرار می‌دهد. تصویر واضح نیست. فوکوس را می‌چرخانی. تصویری از یک فضای مبهم می‌بینی که با شش ضلعی‌های منظم تزیین شده به مغزت ارسال می‌شود. تلاش بیهوده‌ای که برای فهمیدن این تصویر شروع کرده‌ای را تمام می‌کنی و به سمت در قدم بر میداری.

در قفل است. بدون فکر و تردید، لگد محکمی به آن می‌زنی. باز نمی‌شود. محکم‌تر می‌زنی. خبری نمی‌شود. عصبانیت تو را به یک هیولای وحشی مبدل کرده. چند متر عقب می‌روی تا با یک دورخیز و ضربه‌ای مهلک این در لعنتی را بشکنی.

شش قدم رو به عقب برمی‌داری. چهره پروفیسور را می‌بینی که از شکسته شدن در گرانقیمت‌اش حسابی کلافه شده و برای شروع این بازی مسخره، به‌خود ناسزا می‌گوید. دلت خنک می‌شود.

ناگهان، یک اهرم حدوداً نیم‌متری قرمز رنگ نظرت را جلب می‌کند. آن را قبلاً ندیده بودی.. شاید پروفیسور دیوانه می‌خواهد هوش تو را بسنجد. قدم‌های آهسته رو به عقب، معکوس می‌شوند. جلو می‌روی و به‌جای ضربه زدن به در، اهرم را می‌کشی.

نوای دل‌انگیز قژ را نمی‌شنوی. در بزرگ سفید، بی‌صدا باز می‌شود. داخل می‌روی. شاید هم خارج می‌شوی. هنوز نمی‌دانی.

دالانی که پیش‌رویت دهن باز می‌کند، گشاد و روشن است. وقتی آنجا دالان شک بود، حتماً این‌جا هم دالان یقین است. با زمزمه این کلمات داخل می‌روی.

قدم برمی‌داری. کف کفش‌های خاک‌آلوده را بر کف‌پوش نرم دالان می‌گذاری و پاورچین جلو می‌روی. سمت راستات آسانسورهایی می‌بینی که با رنگ قرمز خودنمایی می‌کنند.

تحریک می‌شوی سوارشان شوی ولی ترسی که از محبوس ماندن در آسانسورها در تو نهادینه شده مانع از این کار می‌شود.

مسیر مستقیم طول دالان را در پیش می‌گیری و از کنار چند مانیتور بزرگ می‌گذری. ناگهان وحشتی عظیم بر سراپای وجودت سایه می‌افکند. روی مانیتورها، خط آنتی‌منی نقش بسته. دیگر شکی نمی‌ماند. پروفیسور رازت را کشف کرده و الان تو را مثل یک نمونه آزمایشگاهی با ارزش، حبس کرده است. اولین چیزی که به مغزت راه می‌یابد فرار است. ولی فرار به‌کجا؟ هر جا بروی در کنترل او خواهی بود. تو در جهان او اسیر شدی و مفری نمی‌یابی.

ولی او هرچه با شد یک انسان است و این بناها را با عقل انسانی‌اش ساخته. پس حتماً راه فراری خواهی یافت. دانش تو از او بیشتر است. او اگر خود خدا هم با شد باز ناچار است از قوانین طبیعت اطاعت کند. تو هم

قوانین طبیعت را می شناسی و می دانی که برای همه یکسانند. حتما می توانی راه حلی بیابی. دلت آرام می گیرد و از شدت ضربات قلبات کم می شود.

مسیر را ادامه می دهی. چیزی که می بینی هم خوش آیند است، هم هیجان انگیز. یک نفر در انتهای دالان ایستاده به تو زل زده. قد بلندی دارد و سر تراشیده اش از همان فاصله هم برق می زند.

## ۲۴

رودی دید در باز شد. درحالی که آن در، قفل بود و تنها در مواقع اضطراری می شد به صورت دستی بازش کرد. این کار با کشیدن یک اهرم سرخ‌رنگ بزرگ ممکن بود.

آنتی‌من تنومند وارد شد. لباس‌های انسانی بر تن داشت و کلاه سیاهی سرش را پوشانده بود. قدم‌هایش محکم و در عین حال عصبی می‌نمود. انگار نوعی اعتراض را پشت نقاب چهره مخفی کرده است.

رودی تکان نخورد. کوشید متانت و نجابت یک فرمانده را در رفتارش نشان دهد و با آنتی‌من سرکش خوش‌رفتاری کند. چه بسا او راه گم کرده باشد.

آنتی‌من تازه وارد به او رسید و سلام کرد. سلام کردنش با زبان و شیوه‌ی انسانی بود و اثری از آنتی‌من‌ها در آن دیده نمی‌شد.

تازه وارد با ژستی حق‌به‌جانب و موقر به زبان انگلیسی فصیح سلام کرده و منتظر پاسخ مانده بود. رودی دستپاچه شد ولی خیلی زود خود را جمع و جور کرد

- شما کی هستید؟

- چیزی که الان اهمیت دارد این نیست که من کی هستم، بلکه این است که کجا هستم.

تازه‌وارد به رودی خیره شد و منتظر پاسخ ماند. وقتی ناامید شد ادامه داد

- پروفیسور کجاست؟ این بازی چیست؟

رودی سردرگم مانده بود و نمی‌دانست چه جوابی باید به او بدهد.



صدای آژیر همراه با تکان‌های شدیدی به فریادش رسید تا از مهلکه بگریزد. آژیرهای کرکننده هردو آنتی‌من را شوکه کرد. رودی فرمانده به سمت اتاق هدایت دوید، تازه‌وارد هم دنبالش رفت.

رودی محاسبات را بررسی کرد و بلافاصله پشت تلسکوپ نشست. سفینه داشت به شکاف وارد می‌شد و تازه‌وارد، این لحظه پرشکوه و سرنوشت‌ساز را خراب کرده بود.

رودی چشم‌هایش را از چشمی‌های تلسکوپ برداشت و در چشم‌های تازه وارد دوخت. در حالی که می‌کوشید بر اعصابش مسلط شود گفت

«ببینید! من در شرایط سختی هستم. لحظاتی که شما سعی در خراب کردن‌شان دارید برای من بسیار حیاتی‌اند. من در حال از دست دادن مهمترین فرصت زندگی‌ام هستم» و به طرف مانیتور بزرگ اشاره کرد. بر سینه مانیتور، تصویر جرم مشبک و شکاف، نقش بسته بود.

تازه وارد وقتی تصویر را دید دچار رعشه شد و با هیجان گفت

«من آن را می‌شناسم. من آن را می‌شناسم. زیر یک میکروسکوپ دیدم. در آزمایشگاه»

و به سمت دالان اشاره کرد.

ادامه داد

- نام من والتر هریسون است

بعد هم ماجرای پروفیسور و آزمایشگاه را تعریف کرد.

رودی که از ترس و هیجان می‌لرزید با صدایی که از اعماق وجودش بیرون می‌آمد داد زد

زونی! تو زونی هستی؟

بعد از این جمله، رعشه‌های زونی هم شروع شد. هر دو آنتی‌من مثل ذرات کوانتومی در هم تنیده، می‌لرزیدند.

رعشه محکم و طولانی‌ای که بر جان سفینه افتاد آنها را به خود آورد و تقریباً هر دو با موضوع کنار آمدند و قضیه را هضم کردند.

رودی گفت من کتاب را خوانده‌ام و همه چیزت را می‌دانم.

زونی گفت «اون چیه؟» و به تصویر جرم مشبک اشاره کرد.

رودی گفت «قرار نیست از همه چیز خالقوت سر دربیآوری»

- تو چجور خالقی هستی که مخلوق تو نشناختی؟ پرسیدم اون چیه؟

رودی در حالی که از جواب محکم و قاطع زونی جاخورده بود گفت

- نمی‌دونم. فقط می‌دونم داریم داخلش فرو می‌ریم.

- من هم دیدمش. زیر یک میکروسکوپ الکترونی.

رودی پشت تلسکوپ رفت و زونی پشت کامپیوتر نشست. هر دو انگار به هدفی یکسان چشم دوخته باشند

زونی داد زد

- دولایه است

- دارم می‌بینمش

- بین دولایه، فضایی هست. یه چیزی اونجاس. می‌تونی ببینی؟

- گفتم که خودم همه چیزو می‌بینم و می‌دونم.

- خب چیه؟ بگو منم بدونم.

رودی آب دهانش را قورت داد.

- یک موجود می‌بینم. نمی‌فهمم چیه. تو بیا ببی

زونی پشت تلسکوپ رفت. نگاه کرد. چیزی که می‌دید برایش شوکه‌کننده بود. یک موجود انسان‌مانند، با لباس

آبی و ریش بلند. درحالی که بر تختی نشسته و کف پاها را بر چارپایه‌ای گذاشته بود.

- فکر کنم خالق اصلی اینه. بیچاره شدیم.

تکان محکمی هر دو را از صندلی هایشان انداخت و بعد انگار سفینه متوقف شده باشد همه چیز بی حرکت ماند.

رودی پیشنهاد داد به سمت سفینه های کمکی بروند. به راه افتاد. زونی هم دنبالش روان شد. آسانسور قرمز را راه انداختند. چند دقیقه بعد سفینه کمکی مارگونه، کنار چارپایه بزرگی که پیرمرد آبی پوش بر آن پا گذاشته بود ، متوقف شد.

کپسول های اکسیژن را وصل کردند و در فضا معلق شدند. اما خیلی زود با کمر بر سطح کنار پای موجود عجیب افتادند.

آنجا جاذبه وجود داشت. شرایط مثل زمین بود. کپسول ها را جدا کردند.

رودی زیر پای پیرمرد ایستاد و سلام کرد.

پیرمرد گفت

- سلام خرد بر تو باد.

زونی جلو نرفته بود و فقط تماشا می کرد.

رودی پرسید شما کی هستید؟

- خرد می گوید اینجا مرز هستی و نیستی است.

- خرد می گوید؟ شما خرد هستید؟

- خرد می گوید بله

- من چند سوال دارم.

به عقب نگاه کرد و زونیا را دید. ادامه داد

- درواقع ما. ما چند سوال داریم.

- خرد همه چیز را می داند. پس گوش کنید تا بدانید.

- این شبکه‌ای که می‌بینید، مرز بین وجود و عدم شماست. اگر از این مرز آن‌سوتر روید، نیست خواهید بود. تو رودی هستی فقط چون در این شبکه هستی، بیرون از اینجا نیستی. سفینه‌ات هم نیست. سیاره و دوستان هم نیستند.

رودی به عقب اشاره کرد.

- زونیا چی؟

- کدام زونیا؟ زونیا تمام شد.

رودی به عقب نگاه کرد؛ اثری از زونی نبود. خرد ادامه داد

- تو از مرگ نمی‌ترسی، جاودانگی را می‌طلبی.

- بله. انتقال ابدی

- انتقال ابدی چیست؟ به‌جز انتقال تو به کالبد یک رایانه؟ رودی! این شبکه‌ای که می‌بینی مغز است. مغز کسی که تو را خلق کرده. مغز زونیا. تو فقط در این مغز زنده‌ای. بیرون از اینجا وجود نخواهی داشت.

- خالق من؟ نه آقای خرد اشتباه می‌کنید زونیا خالق من نیست. من خالق اونم.

- رودی گوش کن. خرد، آقا یا خانم نیست. در ضمن آن موجودی که تو به نام زونیا می‌شناسی، زونیا نیست. تصویر اوست که در آینه منعکس شده. تصویری که محو شد. برای همیشه.

- یعنی اون جای کتاب که زونی تو آینه نگاه می‌کرد درواقع زونیای واقعی بهش سیلی زد؟

- تو جوان باهوشی هستی رودی. و اما در مورد ترسی که از مرگ داری. تو از مرگ نمی‌ترسی، هیچ کس از مرگ نمی‌ترسد، ولی همه آرزوی جاودانگی دارند و این است که شایعه ترس از مرگ را تولید کرده.

- آره خب اینجوری‌ام می‌شه گفت. حالا من چه کار کنم که جاودانه بشم؟ اصلاً می‌شه؟

- راهکارش را خودت می‌شناسی. برو و طبق آن عمل کن

- تنها راه جاودانگی، انتقال ابدیه که اونم تکنولوژی خاصی می‌خواد. تو سفینه من موجود نیست.
  - هست! مغز انسان چیست؟ به جز یک رایانه خودساخته، چیز دیگری است؟
  - آها فهمیدم می‌خواید بگید من باید به مغز یک انسان انتقال ابدی شم؟
  - زونیای واقعی. تو به مغز او منتقل خواهی شد و تا همیشه جاودانه می‌مانی.
  - یه سوال دیگه هم دارم. تکلیف آنی‌نا چی می‌شه؟ اونم تو داستان بود. اون واقعه؟
  - آنی‌نا و پروفیسور زنده‌اند ولی تنها در مغز زونیا. مثل تو.
  - اونام انتقال ابدی می‌شن؟
  - هر سفری را راهی و هر راهی را مقصدی باید. به درون شبکه برگرد و برای همیشه جاودانه شو.
  - یعنی چه جوری؟
  - به مغز برگرد، انتقال ابدی انجام خواهد شد. راه و مقصد، مشخص است.
- رودی، خرد را ترک کرد و سوار بر سفینه کمکی در شکاف، عقب رفت. چند دقیقه بعد در فضای انبوه و بزرگی که زیر لایه مشبک موهوم محبوس بود، غوطه‌ور شد.

پایان

## سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازپچه دست سیاستمداران بین المللی و شایدان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و افشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف